بوستان

شيخ مصلح الدين سعدي شيرازي







لندن

سامپسن لئو مارستن و کمپني محدود

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین * حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت * بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور * نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت * چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم * گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر با پدر جنگ جوید کسی * پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

دگر ترک خدمت کند لشکری * شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست * بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

دگر بر جفا پیشه بشتافتی * که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس

[redacted] امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف و کرم گستر کارساز * که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی * که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر برنهد تاج بخت   یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست   ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد   هم او پرده پوشد بالای خود

تهدید اگر برکشد تیغ حکم * بمانند کروبیان صم و بکم

وگر زله بخشد ز خوان کرم * عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر * بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب　　تضرع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر　　باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب　　خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس * نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند　　بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب　　روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری * که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ * گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطره سوی یم　　ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند　　وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست * که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور * وگر چند بی دست و پای اند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست * که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد　　وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متّفق بر الٰهیّتش — فرو مانده در کنهِ ماهیتش
بَشَر ماورائے جلالش نیافت — بَصر مُنتهائے جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وہم — نه در ذیل وصفش رسد دستِ فہم
درین ورطه کشتی فرو شد ہزار — که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سَیر گُم * که دَہشت گرفت آستینم که قُم
مُحیط است علمِ مَلِک بر بسیط — قیاس تو بر وے نگردد مُحیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید * نه در کُنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فَرَس رانده اند * بلا اُحصِی از تک فرو مانده اند
نه ہر جاے مرکب توان تاختن — که جاہا سپر باید انداختن
وگر سالکے محرم راز گشت * ببندند بر وے درِ باز گشت
کسے را درین بزم ساغر دهند — که داروئے بیہوشیش در دهند
ترسد خردمند ازین بحر خون * کزو کس نبردست کشتی برون
یکے باز را دیده بردوخت است * یکے دیده ہا باز و پر سوخت است
کسے ره سوے گنج قارون نبرد * وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طے کنی — نخست اسپ باز آمدن پے کنی

تأمّل در آئینه دل کُنی صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوے از عشق مستت کند * طلبکار عهد الستت کند
بپاے طلب ره بدانجا بری * وز آنجا ببال محبّت پری
بدرّد یقین پردهاے خیال نماند سرا پرده الّا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست * عنانش بگیرد تحیّر که ایست
درین بحر جز مرد داعی نرفت * گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانے کزین راه برگشته اند * برفتند بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسے ره گزید * که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راهِ صفا * توان رفت جز درپئے مصطفیٰ
کریم السجایا جمیل الشیم * نبی البرایا شفیع الامم
امام رُسُل پیشواے سبیل * امین خدا مهبطِ جبرئیل
شفیع الورٰی خواجهٔ بعث و نشر * امام الهُدٰی صدر دیوان حشر
کلیمے که چرخ فلک طور اوست * همه نورها پرتوِ نور اوست
یتیمے که ناکرده قرآن درُست * کتب خانهٔ چند ملت بشُست
چو عزمش برآهیخت شمشیرِ بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواهِ دُنیا فتاد * تزلزل در ایوان کِسرا فتاد

بلا فاست لات بشکست خرد * باعزاز دین آبِ عُزّی ببرد

نه از لات و عُزّی بر آورد گرد * که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک گذشت * بتمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند * که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام * که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی * عنانم ز محبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم * فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا * علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید * عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار * چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه * که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی * ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل * بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل * تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست * دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است * ثنای تو طاها و یاسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام * علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی * بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد * ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند   بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود زان قند دست   سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند * که ارباب معنی بکاغذ برند

نیامد بر ش دردناک از غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می رود — که صیت کرم در جهان می رود
چنوی خردمند فرخ نهاد * ندارد جهان تا جهان هست یاد
نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی * که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا در فلک ماه و خورشید هست — درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک از نکو نامی اندوختند ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ * بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست * نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد * سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب * نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتائید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد وگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد * که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد فلک یاور سعد بوبکر باد
اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد * برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز * سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دُر دانه پر نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرّ مکنون یکدانهٔ که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بلطف خودش بپرهیز از آسیب وچشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار * مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد * ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار * پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان * که باشند بدگوی این خاندان
۱۹ زهی دین و دانش زهی عدل و داد * زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول
در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس * چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست * که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار * بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید * سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا * اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو * تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان * نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه * بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان * که این است سر جادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه * کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمانده ذوالجلال * چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لُبس شاهی مپوش چو درویش مُخلِص برآور خرُوش
که پروردگارا توانگر تُوئی توانائے درویش پرور توئی
نه کِشورخدایم نه فرمان دِهم یکے از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دستِ کردارِ من مگر دستِ لُطفت شود یار من
تو برخیر و نیکی دهم دسترس * وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار * وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دُعا کن بشب چون گدایان بسوز اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت تو بر آستانِ عبادت سرت
زہے بندگان را خداوندگار خداوند را بندهٔ حق گذار
حکایت کنند از بزرگانِ دین حقیقت شِناسانِ عین الیقین
که صاحبدلے بر پلنگے نشست ہمی راند رهوار مارے بدست
یکے گفتش اے مردِ راهِ خداے بدین ره که رفتی مرا ره نماے
چه کردی که درّنده رام تو شد نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون ست و مار وگر پیل و کرگس شگفتے مدار
تو ہم گردن از حُکم داور مپیچ * که گردن نپیچد ز حُکم تو ہیچ

چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهدار و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست و روی از طریقت متاب * بنه گام و کامی که خواهی بیاب
۳۴ نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش
شنیدم که در وقت نزع روان * بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند　　شبان خفته و گرگ در گوسپند
۳۵ برو پاس درویش و محتاج دار　　که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت　　درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش　　وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم　　ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی　　بامید نیکی و بیم بدی
۴ گر این هر دو در پادشه یافتی　　در اقلیم او جایگه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار * بامید بخشش خداوندگار
گزند کسانش نیاید پسند　　که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست * در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر * وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس * از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب * که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور * رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت * که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش * که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی * کز و نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت * در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی * نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نه پیچی سر از عدل و رای * که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر * کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود * بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیر زن * نه چندان که دود دل پیر زن

. چراغے کہ بیوہ زنے بر فروخت   بسے دیدہ باشی کہ شہرے بسوخت
از آن بہرہ ور تر در آفاق کیست   کہ در ملک رانی بانصاف زیست
۴ چو نوبت رسد زین جہان غربتش   ترحّم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو مے بگذرند   ہمان بہ کہ نامت بہ نیکی برند
خدا ترس را بر رعیّت گمار   کہ معمارِ ملک است پرہیزگار
بد اندیشِ تست آن جگر خوارِ خلق   کہ نفعِ تو جوید در آزار خلق
ریاست بدستِ کسانے خطا است * کہ از دستِ شان دستہا بر خدا است
۴۵ نکو کار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم جانِ خودی
مکافاتِ موذی بمالش مکن * کہ بیخش بر آورد باید ز بُن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست   چو از فربہی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید ہم اوّل بُرید   نہ چون گوسپندانِ مردم دَرید

حکایت

چہ خوش گفت بازارگانے اسیر   چو گردش گرفتند دُزدان بتیر
۷۰ چو مردانگی آید از رہزنان   چہ مردانِ لشکر چہ خیلِ زنان
شہنشہ کہ بازارگان را بخَست   درِ خیر بر شہر و لشکر ببست
کے آنجا دِگر ہوشمندان روند   چو آوازۂ رسمِ بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکو قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکواست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روے دوست
قدیمان خود را بیفزاے قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا همچنین بر کرم دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید * چو خسرو براسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گشته بعدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروے نگیری رواست — که خود خوے بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زادبوم * بصنعانش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت * نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین * کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس * که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش * ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت * بباید برو ناظرے برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش * ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار * امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک * نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین * که از صد یکے را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم * نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار * یکے دزد باشد یکے پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم * رود در میان کاروانے سلیم
یکے را که معزول کردی ز جاه * چو چندے برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار * به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل * بیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران برشه دادگر پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک * گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست * چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند از پس وی بجای پل و مسجد و خان و مهمان سرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند * نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش که برخواندی از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند دوم گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز احراق او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت قوی

شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگوای نکونام و نیکو سرشت

بگفت اے خداوند روے زمین	خدایت مُعین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلے	کز آسیب آزُرده دیدم دلے
ملِک را همین مُلک پیرایه بس	که راضی نباشد بآزارِ کس
ندیدم کسے سرگران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند	بلطفے که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مرد	بنزدِ خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکرِ قدوم * بپُرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	بقُربت ز دیگر کسان در گذشت
ملِک با دلِ خویش در گفت و گو	که صدرِ وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجُمن * بسستی نخندند بر راے من
بعقلش بباید نخست آزمود	بقدرِ هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از دستِ غم بارها	که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسے در صلاح و تمیز	بیک سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسے	نشاید رسیدن بغور کسے

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش و بیش *   نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست *   که از امر نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم   کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست   که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید   ز کارش چو گندم بتاب طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ   که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بد اندیش طشت است و نور   نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام   بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید و مه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست   بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی.
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد   بخبث این حکایت بر شاه برد
کزین را ندانم چه خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند * که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سر است * خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم سخن تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت   کز اینان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوشتر صورتی شرح داد   که بد مرد را روز نیکو مباد
بد اندیش بر خرده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت گشن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن: که جوشش بر آمد ز دل بر دهن

غضب دست در خونِ درویش داشت * ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کُشتن نه مردی بود ستم از پی داد و سردی بود
میازار پرورده خویشتن چو تیرِ تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنرها یقینت نشد در ایوانِ شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه بگفتارِ دشمن گزندش مخواه
ملِک در دل این راز پوشیده داشت که قولِ حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندانِ راز چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کارِ مرد خلل دید در راه هوشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد * پری چهره در زیرِ لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش حکایت کنان اند لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر * نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملِک را گمانِ بدی راست شد ز سودا بر و خشمگین خواست شد
هم از حُسنِ تدبیر و رائے تمام بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم بر اسرارِ مُلکت امین داشتم
گمان بُردمت زیرک و هوشمند ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جاے تو نیست ‏ ‏ ‏ گنه از من آمد خطاے تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم * خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان ‏ ‏ ‏ چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک ‏ ‏ ‏ نیاید ز خبث بد اندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت * ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‏ ‏ ‏ بگویند خصمان بروے اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن ‏ ‏ ‏ تو نیز آنچه دانی بگوے و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت ‏ ‏ ‏ کزو هرچه گوید نباشد شگفت
حسودے که بیند بجاے خودم * کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش * که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم * نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‏ ‏ ‏ چو بیند که در عز من ذل اوست
برنیت بگویم حدیثے درست * اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب ‏ ‏ ‏ که ابلیس را دید شخصے بخواب
ببالا صنوبر برروے چو حور ‏ ‏ ‏ چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت اے عجب این توئی ‏ ‏ ‏ فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کین روی داری بحسن قمر　　چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند　　مگر سایه در زشت بنگاشتند
چرا نقش بندت در ایوان شاه　　دژم روی کژ دست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو　　بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست　　ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت　　کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیک است لیک　　ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت　　*　　بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه　　دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است　　*　　که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم برآمد درست از قلم　　مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند　　*　　سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری　　ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام　　*　　نه آخر بچشم خودش دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه　　نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت　　حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسن اند و زیب
مرا همچنین چهرهٔ گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته دُرم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سور کهن
درینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت — ملک گفت ازین به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال * بیفزود و بد گوے را گوشمال
بتدبیرِ دستورِ دانشورش   بنیکی شد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکو نامی از وے بماند
چنین بادشاهان که دین پرورند * ببازوے دین گوے دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختے توائے بادشاه * که افگندۂ سایه یک ساله راه
طمع بود بختِ نیک اخترم * که بالِ همائے افگند بر سرم
خرد گفت دولت ببخشد همائے * گر اقبال خواهی درین سایه آئے
خدایا برحمت نظر کردۂ   که این سایه بر خلق گستردۂ
دعا گوے این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رائے و شکوه   ز غوغاے مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاجِ شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پاے دار   چو خشم آوری عقل بر جاے دار
تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلے که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون بریزی بفتوی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری از کشتنش باک
وگر داری اندر تبارش کسان بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست　　چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد　　ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر　　قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز　　ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است　　وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج　　که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم　　بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست　　ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود　　نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه　　ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد ✻ ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج　　چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور　　برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری　　بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن　　که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت　　که با زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پاے　　حذر کن ز نالیدنش بر خداے
چو شاید گرفتن بنرمی دیار　　به پیکار خون از مشامے میار
بمردی که مُلک سراسر زمین　　نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشیدِ فرخ سرشت　　بسر چشمه بسنگے نوشت
برین چشمه چون ما بسے دم زدند　　برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور　　ولیکن نبردند با خود بگور
برفتند و هر یک دُرود آنچه کشت ✻ نماند بجز نامِ نیکو و زشت
چو بر دشمنے باشدت دسترس　　مرنجانش کورا همین غصّه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت　　به از خونِ او گشته در گردنت
شنیدم که داراے فرّخ تبار　　ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دوان آمدش گلّه بانے بپیش　　بدل گفت داراے فرخنده کیش
مگر دشمن ست این که آمد بجنگ　　ز دورش بدوزم بتیرِ خدنگ
کمانِ کیانی بزه راست کرد ✻ بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت اے خداوندِ ایران و تور　　که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای * بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز * نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای | تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد | نکوهیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و می گفت در خود خجل | بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه * بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست * که هر جور کو می کند جور تست

نه سگ دامن کاروانے درید ❋ که دهقانِ نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن ❋ چو تیغت بدست است فتحے بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به ❋ نه رشوت سِتانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوے ❋ طمع بگسل و هرچه خواهی بگوئی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق ❋ که میگفت مسکینے از زیر طاق
تو هم بر درے هستی اُمّید وار ❋ پس اُمّید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دِلت دردمند ❋ دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه ❋ براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خُنک در حرم نیمروز ❋ غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده دادِ آن کس خداست ❋ که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکے از بزرگان اہل تمیز ❋ حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینے در انگشتری ❋ فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتے آن جرم گیتی فروز ❋ دُرے بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکے خشک سال ❋ که شد بدرِ سیمائے مردم هلال

چو در مردم آرام و قوّت ندید   خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق   کیش بگذرد آبِ نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم   که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد   بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان   که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع   فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار   دلِ شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین   نشاید دلِ خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایشِ مرد و زن   گزیند بر آسایشِ خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران   بشادیِ خویش از غمِ دیگران
اگر خوش بخسپد ملِک بر سریر   نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز   بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راهِ راست   اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان   نبیند مگر قامتِ مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش   که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماه رویم در آغوش بود

مرا و را چو دیدم سر از خواب مست * بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی * چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چو می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار * بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب گفت * مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس * نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست * که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس * سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی * که عمرم بسر شد به بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر * نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست * که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس * بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست * بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش * باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار * ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم * که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم بر نیک مردے ز اہل علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند
بسے جهد کردم که فرزندِ من پس از من بود سرورِ انجمن
کنون دشمنِ بدگهر دست یافت سرِ دستِ مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت اے برادر غمِ خویش خور * که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است چو رفتی جهان جاے دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بے خرد غم او مخور کو غم او خورد
مشقّت نیرزد جهان داشتن گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروانِ عجم ز عهدِ فریدون و ضحّاک و جم
که در تخت و مُلکش نیامد زوال * نماند بجز مُلک ایزد تعال
کرا جاودان اُمّید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وے بچندے شود پایمال
ازان کس که خیرے بماند روان دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگے کزو نام نیکو بماند توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری * که امید داری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند * منازل بمقدار احسان دهند
یکے را که سعیِ قدم پیشتر بدرگاهِ حق منزلت بیشتر
یکے باز پس خائن و شرمسار طمع میکند مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشتِ دست تنورے چنین گرم و نانے نبست
بدانی گه غلّه بر داشتن که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردے در اقصای شام گرفت از جهان کنجِ غارے مقام
بصبرش دران کنج تاریک جاے بگنج قناعت فرو برده پاے
شنیدم که نامش خداوست بود ملک سیرتے آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش که در می نیامد بدر ها سرش
تمنا کند عارف پاکباز بدریوزه از خویشتن ترکِ آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کین پیر هشیار بود یکے مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتے بسر پنجگی پنجه بر تافتے

جهان سوز و بی رحمت و خیره کُش / ز تلخیش روی جهانی تُرش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز * نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در روی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوست وار / برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل

مها زورمندی مکن بر کهان * که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد برآئی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای   که عاجز شوی گر درآیی ز پای
عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور
نه موی ز ابریشمی کمتر است   چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمّل کن ای ناتوان از قوی   که روزی توانا تر از وی شوی
بهمّت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همّت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت   که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط شد سالے اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهاے قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودے بجز آه بیوه زنے   اگر برشدے دودے از روزنے
چو درویش بے برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستے   از آن مانده بر استخوان پوستے
اگرچه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم اے یار پاکیزه خوے   چه درماندگی پیشت آمد بگوے
بغرید بر من که عقلت کجا است   چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جاے که تریاک نیست
گر از نیستی دیگرے شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است اے رفیق   نیاساید و دوستانش غریق

من از بے نوائی نیم روے زرد | غم بے نوایان رخم زرد کرد
نخواہد کہ بیند خردمند ریش | نہ بر عضوِ مردم نہ بر عضوِ خویش
یکے اول از تندرستان منم | چو ریشے ببینم بلرزد تنم
منغّص شود عیش آن تندرست | کہ باشد بہ پہلوے بیمارِ سست
چو بینم کہ درویشِ مسکین نخورد | بکام اندرم لقمہ زہرست و درد
یکے را بزندان برے دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشے بر فروخت | شنیدم کہ بغداد نیمے بسوخت
یکے شکر گفت اندر آن حال زود | کہ دُکّان مارا گزندے نبود
جہاندیدہ گفتش اے بوالہوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی کہ شہرے بسوزد بنار | اگرچہ سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کے کند معدہ تنگ | چو بیند کسان بر شکم بستہ سنگ
توانگر خود آن لقمہ چون می خورد | چو بیند کہ درویش خون می خورد
مگو تندرست است رنجور دار | کہ می پیچد از غصہ رنجوروار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد کہ واماندگان از پسند
دلِ پادشاہان شود بارکش | چو بینند در گل خرِ خارکش۔

اگر در سرای سعادت کس است ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و بادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر * که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس که زائل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در بادشاهی کنی پس از بادشاهی گدائی کنی
حرام است بر بادشاه خواب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو شبان نیست گرگ است فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد که با زیردستان جفا پیشه کرد

بسستی و سختی برین بگذرد   بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد   به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند   به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل   وفاتش فروبست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق به هنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نام جوی   پسندیده سیر بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید بخت از سران ❖ نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی   پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت.   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی وفا　　که باشد دعائی بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن * نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد　　تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

ازین رسم بد ماند از آن نام نیک　　بدان را نباشد سرانجام نیک
یکی بر سر شاخ و بن می برید　　خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند　　نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجاییست اگر بشنوی　　ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی * گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری　　مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت　　بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار　　که گر بفگنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان　　بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت　　بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو　　وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفتِ جمعیّت اوقاتِ درویشِ راضی

مگو جاهے از سلطنت بیش نیست   که ایمن‌تر از مُلکِ درویش نیست
سبک بار مردم سبکتر روند   حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهی دستِ تشویش نانے خورد   مِلک غم بقدرِ جهانے خورَد
گدا را چو حاصل شود نانِ شام   چنان خوش بخسپد که سلطانِ شام
غم و شادمانی بسر می‌رود   بمرگ این دو از سر بدر مے رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج   چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازے بکیوان در است   وگر تنگ دستے بزندان در است
چو خیلِ اَجل بر سرِ هر دو تاخت   نمی شاید از یکدِگرشان شِناخت
نگهبانیِ مُلک و دولت بلا است   گدا بادشاهست و نامش گدا است

حکایت

شنیدم که یک بار در حِلّهٔ   سَخُن گفت با عابدے کلہ
که من فرِّ فرماندهی داشتم   بسر بر کُلاهِ مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و بخت اِتّفاق   گِرفتم ببازوے دولت عِراق
طمع کرده بودم که کِرمان خورم * که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوشِ هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر شود   چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی   که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را   که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است   که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو   پیاده برفتن برد زو گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت   کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش * که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد   که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسو و اچپان دست بر وی فشاند * که حجاج را دست حجت نماند
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز   که نطعی بینداز و خونش بریز

چو حُجَّت نماند جفا جوی را   به پرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای   عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست   بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار   که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لُطفِ یزدان پاک   که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک دل شهریار   چه خواهی ازین پیر از و دست دار
که خَلقی برو روی دارند و پشت   رَوا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کُن   ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی   که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش   که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت   ز فرمان یزدان که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت   بخواب اندرش دید و پرسید گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند   عُقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس   ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی   برآرد ز سوز جگر یاربی
نه اِبلیس بد کرد و نیکی بدید   بر پاک ناید ز تخم پلید

4

مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پند می داد فرزند را — نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد — که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران — نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا نخسپی بغفلت که نوم — حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است * که در پارسائی چو اوئی کم است

نه وند پیشش مهماتِ کس که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوان تا بخواند دعائی برین که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت بتندی بر آورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی
بباید تو عذر خطا خواستن پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم * ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز بداور بر آورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست که شه سر برآورد و بر پای جست
توگفتی ز شادی بخواهد پرید چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر * مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز گیتی وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت خنک آن که با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل * سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دل فروز　　چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت　　که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال　　بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب　　شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود　　چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش　　برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد　　جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم　　که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز　　یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست　　که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز　　دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است دستی بزن * دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور　　که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت * که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ　　چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ   که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور   بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده   هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آوری کاردان   حکیمی سخن سنج بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ   چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است   ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا بود و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است   که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریدهٔ در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت   ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری   نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد * پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج گاه　　نه جای نشستن بُد آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار　　چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی دولت و ملک سر در نشیب　　پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار　　سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد　　جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست　　چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری　　که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست　　که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد　　که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خرده بروی گرفت　　که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دانی از خسروان عجم　　ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال　　ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان بودن امید ماند　　چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند　　که دانا نگوید سخن ناپسند

مر او را نه عمر ابد خواستم به توفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین مُلک روزی که دل برکند سراپرده در ملکِ دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال ز مُلکی بمُلکی بود انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست که در آخرت نیز او پادشاست
کسی را که گنج است و فرمان بخش جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد بجز تا لب گور پادشاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهانِ غور * یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بارِ گران بی علف بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بامِ پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند شبش در گرفت از حَشَم دور ماند

تبهاندانست روی و رهی   بینداخت سر عاقبت در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم   ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر   خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته‌بخت   که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی   ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کین سیه‌نامهٔ بی‌صفا   بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی دراز است و سخت ✽ پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن   که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر رای من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت‌کیش   بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر ‌ ‌ همان ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کار و اسپ فتاد ‌ ‌ ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان ‌ ‌ که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار ‌ ‌ کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم سر او را هلاک ‌ ‌ شب گور چشمم نخسپد بخاک
زن از مرد موذی بسیار به ‌ ‌ سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند ‌ * ‌ از آن به که با مردمان بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ‌ ‌ ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد ‌ ‌ ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد ‌ ‌ پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب تک تاختند ‌ ‌ سحرگه پی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه ‌ ‌ پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین ‌ ‌ چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند ‌ ‌ بخوردند و مجلس بیاراستند
یکی گفتش از دوستان قدیم ‌ ‌ که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش ‌ ‌ که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش
که سم پای مرغ نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه بیش
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
ببینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش رواتر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت — به بی باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار
نه من کردم از دست جورت نفیر ❊ که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس
عجب گر منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن

چو بیداد کردی توقع مدار　　　که نامت به نیکی رود در دیار
ورای دون کز دشوارت آمد سخن　　　وگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است　　　نه بیچاره بی گناه کشتن است
ترا پنج روز دگر مانده گیر　　　دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمگار بد روزگار　　　بماند برو لعنت پایدار
ندانم که چون خسپدت دیدگان　　　نه خفته ز دستت ستم دیدگان
ترا نیک پند است اگر بشنوی　　　وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود بادشاه　　　که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن　　　پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر　　　سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش * بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار　　　یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند * پس آنگه بعفو آستینش فشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت　　　سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی　　　ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان　　　رود نیک بخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حُسنِ خوی ‏ نه چندان که از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‏ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند ‏ ملامت کنان دوستدار تواند
وبال است دادن برنجور قند ‏ که داروی تلخش بود سودمند
تُرُش روی بهتر کند سرزنش ‏ که یارانِ خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست ‏ اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

چو دورِ خلافت بمامون رسید * یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی ‏ بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ‏ سر انگشتها کرده عُنّاب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب ‏ چو قوسِ قُزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لُعبت حور زاد ‏ مگر تن در آغوشِ مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ‏ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ‏ ببند از و با من مکن خُفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت ‏ چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کُشی ور شکافی سرم ‏ ز بوی۔ دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم   بیکبار بوئے دہان دم بہ دم
شنید این سخن سرور نیکبخت   برآشفت نیک و برنجید سخت
ہمہ شب درین فکر بود و نخفت   دگر روز با ہوشمندان بگفت
طبیعت شناسان ہر کشورے   سخن گفت با ہر یک از ہر درے
دلش گرچہ در حال ازو رنجہ شد   دو واکرد و خوشبوے چون غنچہ شد
پری چہرہ را ہمنشین کرد و دوست   کہ این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواہ تست   کہ گوید فلان خار در راہ تست
بگمراہ گفتن نکو می روی   جفاے بزرگ است و جور قوی
ہر آنگہ کہ عیبت نگویند پیش   ہنر دانی از جاہلی عیب خویش
مگو شہد شیرین شکر فایق است   کسے را کہ سقمونیا لایق است
چہ خوش گفت یک روز داروفروش   شفا بایدت داروے تلخ نوش
اگر شربتے بایدت سودمند   ز سعدی ستان تلخ داروے پند
بپرویزن معرفت بیختہ   بشہد عبادت برآمیختہ

حکایت

شنیدم کہ از نیکمردے فقیر   دل آزردہ شد پادشاہے کبیر
مگر بر زبانش حقے رفتہ بود   ز گردن کشی بروے آشفتہ بود

بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد آن پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری در دل آید غمم
توگر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرومانده در خوف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نبایدت برسم بد آئین نهاد | که گویند لعنت برو کین نهاد
وگر بر سر آرد خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت سر حقایق شناس　　کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی　　که دانم که ناگفته داند همی
وگر بی نوائی برم ور ستم　　گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت　　گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت　　نه اسبابِ شامش مُهیّا نه چاشت
ز جورِ شکم گِل کشیدی به پشت　　که روزی مُحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانیٔ روزگار　　دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالمِ خیره کش　　گه از بختِ شوریده رویش تُرُش
گه از دیدن عیش شیرین خَلق　　فرو می شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی　　نه کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شَهد نوشند و مُرغ و بَره　　مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این　　برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کارِ گل　　بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی　　ز خود گردِ محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شگافت　　عظام زنخدانِ پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته   گہرہاے دندان فرو ریخته
دہان بے زبان پند می گفت و راز   کہ اے خواجہ با بے نوائی بساز
نہ این است حال دہن زیر گل   شکر خوردہ انگار یا خون دل *
غم از گردش روزگار آن مدار   کہ بے ما بگردد بسے روزگار
ہمان لحظہ کین خاطرش روے داد   غم از خاطرش رخت یکسو نہاد
کہ اے نفس بے راے و تدبیر و ہش   بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بندۂ بار بر سر بَرَد   وگر سر باوج فلک بر بَرَد
در آن دم کہ حالش دگرگون شود   بمرگ از سرش ہر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک   جزاے عمل ماند و نام نیک
کرم پاے دارد نہ دیہیم و تخت   بدہ کز تو این ماند اے نیکبخت
مکن تکیہ بر ملک و جاہ و حشم   کہ پیش از تو بودست و بعد از تو ہم
نخواہی کہ ملکت برآید بہم   غم ملک و دین خورد باید بہم
زر افشان چو دنیا بخواہی گذاشت   کہ سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گسترے   کہ فرماندہی داشت بر کشورے
در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست * که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران   منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم   که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت * برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت * که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند   ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب　　عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بر آید بتدبیر کار　　مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست　　بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند　　بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز ✽ که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس　　که با غالبان چاره زرق است و لوس
مدارات دشمن چنان کن که دوست　　که ویرا بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم در آمد ببند ✽ که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی　　که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره　　که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش　　کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر　　که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ　　بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست　　حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر و هیبت شود ده هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردانه مرد   برآر از نهاد بد اندیش گرد
وگر باز آید بنرمی و هوش   بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن در آید بعجز از درت   بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد   که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد روئین ز پای   جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی کزانی که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد * بتنها مده جان شیرین بباد
وگر بر کناری برفتن بکوش   وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راه‌ها   حذر کن نخست از کمین‌گاه‌ها
میان دو لشکر چو یک روزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار * ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند   سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوپین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن زند کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ   چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوا جوی ملک از کف بدسگال   بلشکر نگه‌دار و لشکر بمال

چو لشکر دل آسوده باشند و سیر	ملک را بود بر عدو دست چیر
نه انصاف باشد که سختی برند	بهای سر خویشتن می خورند
دریغ آیدش دست بردن به تیغ	چو دارند گنج از سپاهی دریغ
چو دستش تهی باشد و کار زار	چه مردی کند در صف کارزار
هژبران به ناورد شیران فرست	به پیکار دشمن دلیران فرست
که صید آزموده‌ست گرگ کهن	به رای جهاندیدگان کار کن
حذر کن ز پیران بسیار فن	مترس از جوانان شمشیرزن
ندانند دستان روباه پیر	جوانان پیل افکن شیرگیر
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد	خردمند باشد جهاندیده مرد
ز گفتار پیران نپیچند سر	جوانان شایسته بخت ور
مده کار معظم به نوخاسته	گرت مملکت باید آراسته
که در جنگها بوده باشد بسی	سپه را مکن پیشرو جز کسی
که سندان نشاید شکستن به مشت	به خردان مفرمای کار درشت
نه کاریست بازیچه و سرسری	رعیت نوازی و سرلشکری
به ناکاردیده مفرمای کار	نخواهی که ضایع شود روزگار
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ	نتابد سگ صید روی از پلنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای یکی اهل بازو یکی اهل رای

زنام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید تیغ — بر و گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگه دار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — که در حالت صلح از و بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است — یزک سد رویین لشکرگه است
میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیرِ خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مُشتغل تو با دوست بنشین بآرامِ دل
چو شمشیر و پیکار برداشتی نگه دار پنهان رهِ آشتی
که لشکرگشایان مِغفر شکاف نهان صُلح جستند و پیدا مصاف
دلِ مردِ میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالارے از دشمن افتد بچنگ بکُشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم مِهترے * بماند گرفتار در چنبرے
اگر کشتی این بندی ریش را نه بینی دگر بندئی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسے بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اَسیر
اگر سر نهد بر خطت سَروَرے چو نیکش بداری نهد دیگرے
اگر خُفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیسِ ایمن مَشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مِهرِ پیوندِ خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیبِ دشمن برد   که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دار از آن شوخ در کیسه دُر   که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر   ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خود را سپاس   ترا هم نداند ز غَدرش هراس
بسوگند و عَهد اُستوارش مدار   نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز   نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیمِ دشمن بجنگ و حصار   گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در بَرد   ز حُلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از چنگِ دشمن دیار   رَعیّت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار   بر آرند عام از دماغش دَمار
وگر شهریان را رسانی گزند   درِ شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است   که انبازِ دشمن بشهر اندر است
بتدبیرِ جنگ بد اندیش کوش   مَصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت   درِ خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

درمان نه چندانش ولیکن آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آن کاستعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای * که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست * که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد کسی در جهان پشت من
کنون بر کف دست نه هرچه هست که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر که روزی دلت خسته باشد مگر

فروماندگان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار

پدر مُرده را سایه بر سر فگن — غُبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت — بُوَد تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزندِ خویش
یتیم ار بگرید که نازش خَرد — وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلَرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشَفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سرِ تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وُجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطرِ چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از دردِ طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند * بخواب اندرش دید صدر خجند

که می گفت و در روضها می چمید　　کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری　　که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست　　که من سرورم دیگری زیر دست
مگو تیغ دورانش انداختست　　که شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعا گوی دولت هزار　　خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی　　نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران　　غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل * نیامد بمهمان سرائے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه　　مگر بے نوائے درآید ز راه
برون رفت و هر جانبے بنگرید　　بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکے در بیابان چو بید　　سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائے بگفت　　برسم کریمان صلائے بگفت
که ای چشمهائے مرا مردمک * یکے مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام * که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرائے خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز   چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری   که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال   که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ❋ که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل   بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود   تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار

گره بر سر بند احسان مزن   که این زرق و شیداست و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیر دان ❋ که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ❋ که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد   ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی   که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است * که دانگی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان از و حالِ مَن   همه روز چون سایه دنبالِ مَن
بکرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد   جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین اُلف * نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد   که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم   از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد * دُرُستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دستِ افسانه گوی   برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست   برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد * ابو زید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی گوش باش
وگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی   ز دستِ چنان گربزی یاوه گوی

مده یک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار * خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت * چو آزادگان بند ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست
زر و ناز و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی
درین روز بازآمدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش * جوانمرد و دینار برانداز باش
پسر پیش بین بود و کارآزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب . | نگه دار وقت فراخی حسیب

ه

بدختر چه خوش گفت بانوی ده   که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پُر دار مشک و سبو   که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن   بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار   وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی   جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو * بدام آورد صخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ   که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دست تهی بر نیاید امید * بزر برکنی چشم دیو سفید
بیکبار بر دوستان زر مپاش   وز آسیب دشمن براندیشه باش
وگر هرچه داری بکف برنهی   کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی   نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت   زغیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت ازآن عیبجوی   برآشفت وگفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است   پدر گفت میراث جدّ من است
نه ایشان بخسّت نگه داشتند   بحسرت بمردند وبگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر   که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند   که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان ❋ نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای   فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری   بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت آید کسی را بکار   که دیوار عقبی کند زرنگار
چنان خورد و بخشید کاهل نظر ❋ بدیدند ازان غبن بروی اثر
بآزادمردی ستودش کسی   که در راه حق رنج بردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل   چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست   که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین   نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند   سحرگه مصلی برافشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو ❋ نه سعدی که از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب ❋ دو اندرز فرمود کشتی بر آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش   دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت   بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی ❋ مگر دیگران را رهائی شدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست * کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای * که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت * که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد که ای نیک بخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای ‏ ‏ ‏ ‏ که نزلی بدین درگه آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی ‏ ‏ ‏ ‏ به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به هنگ سلطان چنین گفت زن ‏ ‏ ‏ ‏ که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند ‏ ‏ ‏ ‏ که فرزندگانت نظر در دهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد ‏ ‏ ‏ ‏ که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش ‏ ‏ ‏ ‏ همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست ‏ ‏ ‏ ‏ که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست ‏ ‏ ‏ ‏ به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت ‏ ‏ ‏ ‏ که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ❋ ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین ‏ ‏ ‏ ‏ بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاهاست در آب و آیینه نیز ‏ ‏ ‏ ‏ ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود ‏ ‏ ‏ ‏ کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوندِ هستی مباد ‏ ‏ ‏ ‏ جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم   تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت   که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم   * که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش   وگر می گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز   ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس   قرارش نماند اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند   نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت اے بلیس مبارک نفس　　نخوردم بحیلت گرہی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش　　خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بجز دیک رایم پسند　　من آسوده و دیگری در کمند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد　　زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی مرده و دل زنده در زیر گل　　به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک　　تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت　　برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن　　وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیک مرد　　که او با سگی نیکوی گم نکرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج * نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گران است پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی ✤ که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام　　مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود ✤ چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین　　نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان می کند　　که بر خوشه چین سر گران می کند

نترسد که نعمت بمسکین دهند　　وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندان که افتاد سخت　　پس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست　　مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال　　بر تندروئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ　　برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت　　سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست　　مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام　　براندش بخواری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد * عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد و نه بارگیر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک * مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت   برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره   برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز   عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت * بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم   خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز   کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن شد رویت بازارگان   که بر دوے سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم نه در براند   بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوے من   بیفشاند خاک غم از روے من

خدا ار بحکمت ببندد درے   گشاید بفضل و کرم دیگرے

بسا مفلس بے نوا سیر شد   بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکے سیرت نیک مردان شنو   اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش * بده بر دانبان گندم فروش

نگه کرد مورے در آن غله دید   که سرگشته هر گوشه می دوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت   بماواے خود بازش آورد و گفت

مروّت نباشد که این مور ریش   پراگنده گردانم از جاے خویش

درون پراگندگان جمع دار   که جمعیّت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد   که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار مورے که دانه کش است   که او نیز جان دارد و جان خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگ دل   که خواهد که مورے شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزے بپایش درافتی چو مور

ببخشید بر حالِ پروانه شمع … نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست … توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید … باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند … که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود … نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک … نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوارگیری و تنگ … نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست … بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان … بتگ در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند … که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد … چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید … که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای … مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه این ریسمان می برد با منش … که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای   فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد   بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری برآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد   که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست   چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش   ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر * چو روباه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است   گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان * مخنث خورد دست رنج کسان
۲۶۰ بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست   که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه پابند کیش   چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
۲۶۱ بخور توشه با مردم نیک مرد   که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست   بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود   ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع * ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود * که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند   نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاه است سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود * بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی * روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود * بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست   ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش   که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر کسب نام آوری گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ * طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی * هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو　　ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن　　که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود　　که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم　　که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش * که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج * که نه ملک دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت　　یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من　　نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت　　بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش　　کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمردیا پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رای است و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم رهنمایی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نام جوی / هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همره اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول * نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم * بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهای ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد   طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر   که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود   همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی   بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست.
چو حاتم بآزاد مردی دگر * ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آن که دست نوال   نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد * بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم   ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی قصدِ وے — نبردے کس اندر جهان نام طے
شناسند ازآن نامور در کتاب — ترا هم شناسند وهم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا جهد و سعی از براے خداست
تکلّف برِ مردِ درویش نیست — نصیحت جز این یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکے را خرے در گِل افتاده بود — ز سودائش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سَیل — فرو هشته ظُلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غُصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و برزآن اوست
قضا را خداوندِ آن پهن دشت — درآن حالِ منکر برو برگذشت
شنید این سخنهاء دور از صواب — نه صبرِ شنیدن نه روئے جواب
بچشم سیاست درو بنگریست — که سوداء این بر من از بهر چیست
یکے گفت شاها به تیغش بزن — ز روے زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی مَحَل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حالِ مسکین مرد — فرو خورد خشم از سخنهاء سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین ‌ ‌ ‌ چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش ‌ ‌ ‌ عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش ‌ ‌ ‌ وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا ‌ * ‌ اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست ‌ ‌ ‌ در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو رفت و بنشست سرد ‌ ‌ ‌ جگر گرم و آه از تف سینه سرد
درآمد یکی مرد پوشیده چشم ‌ ‌ ‌ بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی ‌ ‌ ‌ جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن ‌ ‌ ‌ یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و نوازش گریبان کشید ‌ ‌ ‌ بمنزل درآوردش و خوان کشید
بیاسود درویش روشن نهاد ‌ ‌ ‌ بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید ‌ ‌ ‌ سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ‌ ‌ ‌ که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ‌ ‌ ‌ که برگشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمگاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی　　بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند　　همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید　　سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شمع از من صید دام تو شد　　مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز　　فرو برده چون موش دندان آز

گفتار

آلا گر طلبکار اهل دلی　　ز خدمت مکن یک زمان کاهلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام　　که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی　　امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف　　ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله　　شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت　　بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر سر دوم کاروان شنیدم که می گفت بر ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست بر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس اند که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مُناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ -
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ همان جای تاریک لعل اند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی که افتد بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سر خوش است نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی
گرت خاک پایان شوریده سر حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز * که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان   که باشند در حلّه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست * ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهربند   بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بود و یارا خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسک کجا کرده زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد   بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش * پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگِ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کفِ مردِ دنیاپرست * هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو انگه خورند از تو سیر   که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش   که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند   بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن   کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام   تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش   طبانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهوش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنین برشگفت   که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کی هوشمند   بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم بر خاک از آن می نهد   که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت * عصائی شنیدی که عوج بکشت
حدیث درست آمد از مصطفی * که بخشایش خیر دفع بلا

عدو را نبینی درین بقعه پای   که بوبکر سعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد * جهان را که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد   گلی در چمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین * پیمبر صفت رحمت العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم * شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب   مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش   دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ   بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کی مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت   بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست   گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی   کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را   بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش   مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار   وزو بگذری هیزم کوهسار

خطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر   که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار

بگفتیم در باب احسان بسی   ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال   که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ   بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم است   که رحمت بر او ظلم بر عالم است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند   به بازوی خود کاروان می‌زند
جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش   گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی   همی کرد فریاد و می‌گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سرای بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده * ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس نیارد شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار * بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد * چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زو هراس
چه خوش گفت بهرام صحرانشین * چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده * عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

۵۱۵ قلم زن که بد کرد با زیردست   قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبّر که قانون بد می نهد   ترا می بَرد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبّر بس است * مدبّر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قولِ سعدی بجای   که توفیرِ ملک است و تدبیر رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش * اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند * وگر تلخ بینند دم درکشند
بلائی خمار است در عیش مل سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی * منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار * سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند * که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب * رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند * نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند * که بر شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال * بخواب اندرش پای بند خیال

بصدق نقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزل است * وگر دیده برهم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق * که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل * بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته * چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنان شان بگوش * بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگ اندر خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند * سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز * ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار * که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست * وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد * که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای * نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام * خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل * همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند * ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد * دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست * دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای * که باری نگفتیمت اینجا مپای
دگر باره صبر و قرارش نماند * شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور * براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ * عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از جور اوست * نه شرط است نالیدن از دستِ دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم * گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار * که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز * نه امکانِ بودن نه جای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب * وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست * به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او * بگفتا به پایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ * بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر * که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب * که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید * نبُرّم ز دیدارِ یوسف اُمید
یکی را که سر خوش بود با یکی * نیازارد از وی به هر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان * برآشُفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ * که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند * به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جُرم بینی مکن عیب من * تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و در گذر * که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت * مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت * که گم گشته خویش را بازیافت

پراگندگان اند زیر فلک * که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند * شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوان اند و کوتاه دست * خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز * گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس * نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش * ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق * سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله * بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند * که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق * نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رز اند * نه چون ما سیه کار و ازرق رز اند
بخود سر فرو برده همچون صدف * نه مانند دریا بر آورده کف
گرت عقل یار است از ایشان رمی * که دیو اند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوان اند و پوست * نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست * نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود در نبندد پای * که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست * بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ * که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت * تو گوئی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب * ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی * که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش * دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت * نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم * ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ * چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر * ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی * مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون بیدل ملامت شنید * بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک * بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست * که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاکِ کویش گریز * ببیداد گو آب رویم مریز
مرا تو به فرمای اے خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشاے بر من که هر چه او کند   وگر قصدِ خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبے آتشش   سحر زنده گردم ببوئے خوشش
اگر میرم امروز در کوئے دوست   قیامت زنم خیمه پهلوے دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت   که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکے تشنه می گفت و جان می سپرد   خنک نیکبختے که در آب مرد
بدو گفت نا بالغے کاے عجب   چو مردی چه سیراب چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم   که تا جانِ شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق   که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر   وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری   که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش   چو خرمن بر آید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بکامے رسند * که در دور آخر بجامے رسند

حکایت

چنین نقل دارم ز مردانِ راه   فقیرانِ مُنعِم گدایانِ شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد * در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست   که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس   که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست   خداوندِ خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید   بسوز از جگر نالهٔ برکشید

که حیف است از اینجا فراتر شدن   دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی   چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز   که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مُجاوِر نشست   چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل   طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سَحَر بُرد شخصی چراغش بسر   رَمَق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غُلغُل کُنان از فرح * و من دقّ باب الکریم انفتحَ

طَلَبگار باید صُبور و حمول   که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند   که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست   چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — باب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت * مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته ست در — به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت بباریدو گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی — ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار اگر وی عنان برشکست — که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راهم دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است اگرچه هنر نیستش · که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان · به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر · به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزل اند · نبینم که چون من پریشان دل اند
زن و مرد با هم چنان دوست اند · که گوئی دو مغز و یکی پوست اند
ندیدم درین مدت از شوی من · که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال · سخندان بد پیر دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش · که گر خوب رویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن · که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سر کشد · بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار · که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت · که می گفت و فرماندهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی · مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
طبیبی پری چهره در مرو بود · که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهاے ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندے غریب — که خوش بود چندے سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
با عقل زور آور چیره دست — که سوداے عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکے پنجهٔ آهنی راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش به سر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکے گفتش آخر چه خسپی چو زن — به سر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مردان زنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوے — که در دست چوگان اسیر است گوے

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیماے مهتر نژاد
یکے را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خُلق پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسپند — تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره می کند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسپندم که ششصد هزار — نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست ریش — تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نامِ من پیش- دوست
که حیف است نامِ من آنجا که اوست

حکایت

یکے خرده بر شاهِ غزنین گرفت
که حُسنے ندارد ایاز اے شگفت

گلے را که نه رنگ باشد نه بوسے
غریب است سوداے بلبل بروسے

بمحمود گفت این حکایت کسے
بپیچید از اندیشه بر خود بسے

که عشق من اے خواجه بر خوے اوست
نه بر قد و بالاے نیکوے اوست

شنیدم که در تنگناۓ شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پۓ دُرّ و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وِشاقانِ گردن فراز
کسے در قفاے ملک جز ایاز

نگه کرد کاے دلبر پیچ پیچ
زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفاۓ تو می تاختم
ز خِدمت بنعمت نپرداختم

گرت قُربتے هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از بادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنّا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بندِ خویشی نه در بندِ دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته ‌ هوا و هوس گرد بر خاسته
نه بینی که جاے که بر خاست گرد ‌ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیرے از فاریاب * رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود و بر داشتند ‌ بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود * که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برائے من اے پر خرد ‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روئے آب ‌ خیال است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌ نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب داری اے یار فرخنده راے ‌ ترا کشتی آورد و ما را خداے
چرا اهل دعوی بدین نگروند * که ابدال در آب و آتش روند
که طفلے کز آتش ندارد خبر ‌ نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرق اند * شب و روز در عین حفظ حق اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل * چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست ‌ نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست   بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس * ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک   پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند   که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج   بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند   که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذرّه نیست   وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزّت علم درکشد   جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی * گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر   قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن   غلامان ترکش کش و تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سربزرگان مهی
چه بودت که برکندی از جان امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن وحشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست   چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند   کرا زهره باشد که غارت کند

ببایدچنین دشمنی دوست داشت * که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عزّ و جاهست وگر ذلّ و قید * من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدار اے خردمند بیم * چه داروے تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسے   که بر تربتش باد رحمت بسے

درم داد و تشریف و بنواختش   بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر * بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت   که برجست و راه بیابان گرفت

یکے گفتش از همنشینان دشت   چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اوّل زمین بوسه کردی سه جاے   نبایستی آخر زدن پشت پاے

بخندید کاوّل ز بیم و امید   همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس * نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی * گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی　　بدف بر زدندش ز دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست　　که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش　　چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد　　که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر　　که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ　　نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت　　در آغوش آن سرو بعسی بتافت
سحرگه مجال نمازش نبود　　ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام　　برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری عیبش آغاز کرد　　که خود را بکشتی در این آب سرد
ز بهلی منصف برآمد خروش　　که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت　　ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
نپرسید باری بخلق خوشم　　ببین تا چه بارش بجان می کشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید　　بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش برم　　که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار

اگر مرد عشقی کم خویش گیر * وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند * که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست * مگر خاک بر وی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد * که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست * وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور * سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد * که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر * بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش * ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند * بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار * چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند * چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش حیران و مست * که غرقست ازآن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست * مگر مستمع را ندانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او * فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات * فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست * که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که مردانهٔ در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلّق حجابست و بیحاصلی * چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور   که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست   که روئ ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است   که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می کشد   که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش بخود می برم   که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بسودم که سوخت   نه این دم که آتش بمن برفروخت

نه آن می کند یار در شاهدی * که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست * که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست * چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست * که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش * حریفی بدست آر هم بو خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال   که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوای شگفت   که دانی که در وی نخواهد گرفت

زکف رفته بیچاره را لگام * نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد   که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود   پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی می کنی   که رویم فرا چون خودی می کنی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خود پرستان روند * بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم * دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است * که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد ... همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک ... بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی ... پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ... شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست ... ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ... برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود * چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد ... فرو می‌دویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ... که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ... من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ... مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مبین تابش مجلس افروزیم ... تپش بین و سیلاب دلسوزیم

چو سعدی که بیرونش افروخته است ... ورش اندران بنگری سوخته است

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای ... که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش بسر ... همین بود پایان عشق ای پسر

رع این است اگر خواهی آموختن * بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست * قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار   وگر می روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود از کمی ازآن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا بدید ٥
که جایی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدربند روم ۱
درو فضل دیدند و فقر و تمیز نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند   که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز   که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک   من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس * که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را   که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین   که آن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید   ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر   فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم   بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه   خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار

زمغرور دنیا ره دین مجوی   خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند   که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نام ور تر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توی بر تو کبر آورد   بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده در مقام بلند   بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای   که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک   تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش * ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش   نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

محدث چنین آورد در کلام   که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نوشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهگار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ز شبهای در غفلت آورده روز
بسرشک غم از دیده باران چو میغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز . بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده سرگشته مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
بَرَست آنکه در عهدِ طفلی بمرد که پیمانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین * که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بشیب و برش
وز آن نیمه عابد سر پر غرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بختِ جاهل چه همجنس ماست
بگردن در آتش در افتادهٔ بباد هوا عمر بر دادهٔ
چه خیر آمد از نفس تردامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی ز پی کارِ خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر وی جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
ازو در گذارم عملهای زشت / به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنّت برند این بنار
گر آنرا جگر خون شد از سوز و درد / درین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدای خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با خود نکو بود با خلق بد
چه دیدی پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخوله / که مکروه باشد چه جامهٔ سیله

سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی ہمین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدائے   بہ از پارسائے عبادت نمائے

حکایت

فقیہے کہن جامہ تنگ دست   در ایوانِ قاضی بصف برنشست
نگہ کرد قاضی درو تیز تیز   معرّف گرفت آستینش کہ خیز
ندانی کہ برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نہ ہر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضل ست و رتبت بقدر
دگر رہ چہ حاجت بپند کست   ہمین شرمساری عقوبت بست
بعزّت ہر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجائے بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجہ ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ   کہ بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآمد ز بیچارہ دود   فروتر نشست از مقامے کہ بود
فقیہان طریق جدل ساختند * لِم و لانُسَلِّم در انداختند
کشادند برہم در فتنہ باز * بلا و نَعَم کردہ گردن دراز
تو گفتی خروسانِ شاطر بجنگ   فتادند در ہم بمنقار و چنگ
یکے بیخود از خشمناکی چو مست   یکے بر زمین می زند ہر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ　　که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین　　بغُرّش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول　　با بلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی　　بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست　　زبان برگشاد و دهنها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت　　بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید ❋ قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین　　که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند　　که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش　　باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم　　بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای　　که بینم ترا در چنین - پایه
معرّف بدلداری آمد برش　　که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور　　منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران ❋ بدستار پنجه گزم سرگران

چو سالار خوانند و صدر کبیر   نمانند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست   وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی   چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانگی در حریرم مپیچ
خردمند همان قدر دارد که هست * وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است * خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست   بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن   چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر   که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت انّ هذا لیومٌ عسیر
بدندان گزید از تعجّب یدین — بماندش برو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همّت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم * زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع * چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزّتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم
تحکّم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست * نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر پوست قوّت نداری بگوی — که پاکیزه گردد ... باندازه خوی
چو دست و زبان را نماند مجال * بهمّت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رندِ ناپاکِ مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلِ با خبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مردِ جهاندیده دست — چه گفت ای خداوندِ بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقتِ او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو سرّ سخن در نیابی مجوش
بطاماتِ مجلس نیاراستیم — ز داد آفرین توبه اش خواستیم
که هر کس که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام * بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مردِ سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک، باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — بباربد بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه گویان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهیم *   سر جهل و نا راستی بر نهیم
نصیحت گر آمد بایوانِ شاه   نظر کرد در صُفّه بارگاه
شکر دید و عُنّاب و شمع و شراب *   ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صُراحی بدست
ز سوی برآورده مُطرب خروش   ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از مے لعل رنگ   سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار   برآورده نی از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد   مُبَدَّل شد آن عیشِ صافی بدُرد
شکستند چنگ و گسستند رود   بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند   کدو را نشاندند و گردن زدند
مے لاله گون از بط سر نگون   روان همچنان کز بط کشته خون
خُم آبستن خمر نه ماهه بود   در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک   قدح را بر او چشم خونین بر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای   بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام نشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی * که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز * اگر زیر دست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد بگفتار خوش و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر　　ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ٔ انگبین می‌فروخت　　که دلها ز شیرینیش می‌سوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر　　برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل　　بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او　　حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان　　عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس　　که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست　　بدل تنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید　　چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را　　عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت　　نبینند جز نیک خویان بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور　　نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید　　که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت　　که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست　　چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکے رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است ازاین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوے — بدو گفت ازاین نوع با من مگوے
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگے پاے صحرانشینے گزید — بخشمے که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دخترے بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کاے مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپایۓ سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگے ہنرمند آفاق بود ‌ غلامش نکوہیدہ اخلاق بود
ازاین خفرقے موے کالیدہ ‌ بدی سرکہ بر روے مالیدہ
چو ثعبانش آلودہ دندان بزہر ‌ گرو بردہ از زشت رویان شہر
مدامش بروے آب چشم سبل ‌ دویدے ز بوے پیاز از بغل
گرہ وقت پختن بر ابرو زدے ‌ چو پختند با خواجہ زانو زدے
دمادم بنان خوردنش ہم نشست ‌ وگر مردے آبش ندادے بدست
نہ گفت اندرو کار کردے نہ چوب ‌ شب و روز ازو خانہ در کند و کوب
گہے خار و خس در رہ انداختے * ‌ گہے ماکیان در چہ انداختے
ز سیماش وحشت فراز آمدے ‌ نرفتے بکارے کہ باز آمدے
کسے گفت ازاین بندۂ بدخصال ‌ چہ خواہی ادب یا ہنر یا جمال
نیرزد وجودے بدین ناخوشی ‌ کہ جورش پسندی و بارش کشی
منت بندۂ خوب و نیکو سیر ‌ بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ ‌ گران است اگر راست خواہی بہیچ
شنید این سخن مرد نیکو نہاد ‌ بخندید کاے یار فرخ نہاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک ‌ مرا زو طبیعت شود خوے نیک

چو زو کرده باشم تحمّل بسے　　توانم جفا بردن از هر کسے
تحمّل چو زهرت نماید نخست　　ولے شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسے راه معروف کرخی بجست　　که نهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے　　ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موے و رویش صفا ریخته ٭ بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد　　روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتے شبان یکنفس　　نه از دستِ فریاد او خوابِ کس
نهادے پریشان و طبعے درشت　　نمی مُرد و خلقے بحجّت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خُفت و خیز　　گرفتند ازو خلق راهِ گریز
ز دیار مردم در آن بُقعه کس　　همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت　　چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبے بر سرش لشکر آورد خواب　　که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت　　مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسلِ ناپاک باد　　که نام اند و ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقادانِ پاکیزه پوش　　فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داند کت آنبانے از خواب مست / که بیچاره دیده به هم نه بست
سخنهای منکر معروف گفت / که یکدم چه غافل ازوی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم * شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت مبر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس . / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصه این ملامت بگو / برآمد خروش از دل نیک مرد
که بر گرد و آسوده خاطر بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفائے چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتے چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخے بصاحب دلے / نبود آنزمان در میان حاصلے
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندے برویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روے / نکوهیدن آغاز کردش بکوے
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صیدے افتد چو سگ برجهند
سوے مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولے جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بضاعت نهاده زر اندوخته
زهے جو فروشان گندم نماے / جهانگرد شبکوک خرمن گداے

مبین در عبادت که پیر اند و سست　　　که در رقص و حالت جوان اند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست　　　چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیم اند بسیار خوار * بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشوراند　　　همین بس که دنیا بدین می خرند
عبایی بلیلانه در تن کنند * بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر * مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ　　　چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف ازین بیش گفت　　　که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی　　　نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروی بسی * چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد　　　اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت * بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افگند و در راه فتاد　　　وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من　　　همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیک خوی　　　که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست　　　از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجاس تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می گفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
در آید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطّر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
* که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشگفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

توهم با من از سر بنه خوے زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — چو دستت رسد دست درویش گیر
بر از شاخ طوبیٰ کسے بر نداشت * که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوے — بچوگان خدمت توان برد گوے
ترا کے بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودے دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکے در نجوم اندکے دست داشت — ولے از تکبر سر مست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور — دلے پر ارادت سرے پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختے — یکے حرف دروے نیاموختے
چو بے بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانائے گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انائے که پر شد دگر چون برد
ز دعویٰ پری زان تهی می روی — تهی آے تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آے پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر تافت بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوست کام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین سهمگین جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آن که گفتار نرم چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد   که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای   بلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم   کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد * نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل کرم   که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پایدار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند   که در گوشها دام بازاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ‌‌ که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس ‌‌ نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ‌‌ اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند ‌‌ مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده میدارم اخلاق دون ‌‌ * کنند هستیم زیر نفسم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم ‌‌ مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست ‌‌ بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ‌‌ ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو ‌‌ چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت ‌‌ که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازاین به نصیحت گری بایدت ‌‌ ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود ‌‌ که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند ‌‌ بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ‌‌ ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ‌‌ میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی به وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش — به راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام — به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار — دوم جان به در بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش — بکتفش در آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته را بر آمد مراد
ببخشی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند — اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود * که با ساده روی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس — از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی * چو بگذشت بر عارف جنگ جوی
گر این مدعی دوست بشناختی * به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود   نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش   زبون بود و در کار گِل داشتش
جفا دید و با جور قهرش بساخت   بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز * ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم   بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد   که سودِ تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیک بخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کارِ گل
هر آن کس که جورِ بزرگان نبرد   نسوزد دلش بر ضعیفان خُرد
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشتِ صنعا جُنَید * سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر   فرومانده عاجز چو روباهِ پیر

پس از غرم و آهو گرفتن پیی … لگد خورده‌ای از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش … بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست … که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم … دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای … بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم … نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد … مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه … بعزت نکردند بر خود نگاه
ازآن بر ملایک شرف داشتند … که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست … بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم … بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست … ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم … ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند … که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان * یکی بود در کُنجِ خلوت نهان
مُجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دستِ حاجت بخلق
سعادت گشاده درے سوے او درِ دیگران بسته بر روے او
زبان آورے بے خرد سعی کرد زشوخی به بد گفتن آن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو * بجائے سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چو گربه روے طمع کرده در صیدِ موشان کوے
ریاضت کش از بهرِ نام و غرور که طبلِ تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقے برو انجمن بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانائے وخش که یارب مر این بنده را توبخش
وگر راست گفت اے خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عَیب جوئے خودم که معلوم من کرد خوے بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهے مُشک را گنده گفت * تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر می رود در پیاز این سخن * چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر * زبان بندِ دشمن ز هنگامه گیر
نه آئینِ عقل است و راے و خِرد که دانا فریب از مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست　　زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال　　بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن　　نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من　　که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی　　مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای　　جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در این انجمن　　بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی　　بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت　　بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب　　که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکیست　　که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه　　نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگاه حاجبش　　فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروی مکن　　*　　ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود　　مپندار هرگز که حق بشنود

ز علتش سلال آید از وعظ تنگ   شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرِّ دریاے فضل است خیز   بتذکیر در پاے درویش ریز
نه بینی که در خاکِ افتاده خوار   بروید گل و بشگفد نو بهار
بچشم کسان در نیاید کسے   که از خود بزرگی نماید بسے
مبراے حکیم آستینهاے دُر   چو می بینی از خویشتن خواجه پُر
مگو تا بگویند شکرت هزار   چو خود گفتی از کس توقّع مدار

حکایت

گداے شنیدم که در تنگناے * نهادش عُمر پاے بر پشت پاے
ندانست درویش بیچاره کوست   که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وے که کوری مگر   بدو گفت سالار عادل عُمَر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار   ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند   که با زیر دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمندے گزین   نهد شاخ پُرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضُع کنان   نگون از خجالت سرِ گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار   ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم   که دستیست بالاے دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود   که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت   که با من حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد   چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی   که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل   نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند   بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان   نیامد مگر آب چشم زنان
بذوالنون خبر برد ز ایشان کسی   که بر خلق رنج است سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن   که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت * بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر   که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت   چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی   پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شرّ من   به بندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن کان مهان   ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را از خردان شمرد   بدنیا و عُقبیٰ بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بود ست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد   وگر گردِ عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد   دگر باره بادش بعالم بَرد

نگر تا گلستان معنی شگفت   برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که بر استخوانش نروید گُلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم * چراغ بلاغت بر افروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم   بیک دم وجودش بهم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار

سعادت بنخشایش داور است   نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور   نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن   ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد * شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود * که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب * بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست * ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور * ز هولش بشیران در افتاده زور
بدعوی چنان ناوک انداختی * که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت * که پیکان او در سپرها نرفت
نزد تارک جنگ جوئی نخست * که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد * بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن * امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر * فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای * وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی * گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی * دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی * که با راست طبعان سری داشتی

سفر تا گمم زان زمین در ربود ... که پیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام ... خوش آمد دران خاکِ پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم * برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام ... کشید آرزومند سوی خانه ام
قضا را چنین اتفاق اوفتاد ... که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام ... بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد ... که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او نزی سپاهان شدم * بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر ... خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهِ سپیدش سر از برف موی ... دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته ... سر دستِ مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش ... سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر ... چه فرسوده گردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر ... بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان ... گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گردِ هیجا چو دود ... چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی　برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری　گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز　که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم　چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست　ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن و پیل زور　در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه　زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی بر انگیختیم　چو باران پلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین　تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ　بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز　کمند اژدهائے دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود　چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم　پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشگافتیم　چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد　چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود　که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون　　نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر　　که گفتیم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ　　فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست　　چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود　　سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل * همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز　　جوانی جهان سوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور　　کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش　　کمان را زه آورد و زه را بگوش
به پنجاه تیر خدنگش نزد　　که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد　　بخم کمندش در آورد و برد
بلشکرگهش بر در خیمه دست　　چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت　　سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر　　نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می گفت و خون می گریست　　ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی گردی از درد پهلو نخفت — طبیبی درآن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین شد که زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان‌دیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چون از سر و کون خویش — نمی کرد تا ناتوان مرد ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک بختی قلم — براندست ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می خورند * که سرپنجگان تنگ روزی ترند
فروکوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بسم او را دران بقعه زر بود و مال — دگر تنگ دستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش   شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست   چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت   چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف‌پوش   چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ   به سرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند بر دست من اختیار   که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش * چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت   میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور   به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان   محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم   ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود   به سعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه   ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رو می نگردد خدنگ قضا ‌‌ ‌‌ سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی ‌‌ ‌‌ که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت ‌‌ ‌‌ بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه ‌‌ ‌‌ بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست ‌‌ ‌‌ که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب ‌‌ ‌‌ ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز ‌‌ ‌‌ گره شد برو پای بند دراز
ندانست ازان دانه بر خوردنش ‌‌ ‌‌ که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف ‌‌ ‌‌ نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود ‌‌ ‌‌ چو بینای دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت گردن به بند ‌‌ ‌‌ نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست ‌‌ ‌‌ قضا چشم باریک بینش ببست
درآبی که پیدا نباشد کنار ‌‌ ‌‌ غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ‌‌ ‌‌ چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست ✱ که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر   نه بینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواهد کست
گر او تاجدارت کند سر برآر   وگر نه سر نا امیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگر نه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکشند از سرت | بماند کهن جامه در برت
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را باتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا بر اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورده روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز   فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان‌تر است   که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز   که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده ات   در آتش فشانند سجاده ات
سیه کاری از نردبانی فتاد   شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ فتادم من از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون   به از نیک نامی خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست * درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی * تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست * دوان تا بشب شب همان جا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی * بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ٔ در نماز * گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار * بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست * ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ * جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل * که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار * چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهل است دوخت * گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد * که میزان عدل است و دیوان داد

مرایی که چندین ورع می‌نمود * بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر * که این در حجاب است و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند * ازان پرنیان آستر داشتند

گر آوازه خواهی در اقلیم فاش * برون حُلّه کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید * که از مُنکِر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند * سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مردِ معنی نبست * نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری * که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست * اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پندِ سعدی بس است ای پسر * اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتارِ ما نشنوی * مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت * ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات   که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی   که او را چو می پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است   برین بودن آیین نابخرد است
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سگ نفس خاموش کرد
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ✻ بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار ✻ نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز   که در شهپرش بسته شد سنگ آز
گرت دامن از چنگ شهوت رها ✻ کنی رفتی تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد   توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک   نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر   نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت   تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی   چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس   ✻ تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس می کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   ✻ دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   ✻ تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نه بینی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد در وحوش   بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج   دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت   چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط * بدیگر شکم را کشیدم بساط
فرومایگی کردم و ابلهی   که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است وگر سرسری   چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالش نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی   چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

برو اندرونی بدست آر پاک   شکم پر نخواهد شد الا بخاک
مرا حاجیی شانهٔ عاج داد * که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود * که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

وگر هر دمت نفس گوید بده　　بخواری بگرداندت ده به ده
قناعت سرافرازد ای مرد هوش　　سر پر طمع بر نیاید ز دوش

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه　　شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست　　دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی　　یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله ست خاک حجاز　　چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست　　که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
طمع آب روی توقر بریخت　　برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی　　چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی * وگر نه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز　　چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که دُرج طمع در نوشت　　نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست　　بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان * کسی گفت شکّر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ‌ ‌ ‌ به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد ‌ ‌ ‌ که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت ‌ ‌ ‌ که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری ‌ ‌ ‌ ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن ‌ ‌ ‌ مصیبت بود روز نا یافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ ‌ ‌ ‌ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم ‌ ‌ ‌ وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل ‌ ‌ ‌ شکم نزد من تنگ بهتر که دل
ورنه آدمی زاده بر محل * که باشد چو انعام بل هم اضل
مکن رحم بر گاو بسیار بار ‌ ‌ ‌ که بسیار خسپ است و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی ‌ ‌ ‌ چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ‌ ‌ ‌ حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان * گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ‌ ‌ ‌ ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت　　وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس دِه آمد که این را که کشت　　بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ　　بود تنگ دل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و بُرد　　لت انبان بد عاقبت خورد و مُرد
شکم بند دست است و زنجیر پای　　شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم　　بپایش کشد مورِ کوچک شکم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی　　چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج دِه　　که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت　　جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش　　چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر　　امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت　　ببوسید دستش بپوشید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن　　وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سفلهٔ روزگار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست که مر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز * من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از دست بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر قبلهٔ دیگران کرد گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌دوید همی گفت و از هول جان می‌دوید
که گر جستم از دست این تیرزن * من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند ازآن بنده خرسند نیست　　که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود　　پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش　　مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت　　نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد　　همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز　　که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم　　نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید　　بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار　　که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم　　شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست　　چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک　　چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست　　که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر　　فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
۱۲۰ اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
وگر سیل سگ آمد و هر دو برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
۱۲۱ یکی گفت می‌دانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — * که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه * فرو خواست رفت آفتابش بکوه
۱۳۰ بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در خانه قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت　　دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ　　که از جنگ جویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراگنده خلقی بکشت　　دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ　　که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس　　که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر　　نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت　　چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست　　که گنج سلامت بکنج اندر است

حکایت

کمالست در نفس مرد سلیم　　گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود　　که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان　　نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع　　بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند　　عجب دارم ار سروری گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی　　که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان　　بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران امر — سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرج دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید — * سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود — بعیب پری رخ زبان برگشود
بموئی که کرد از نکوئیش کم — * نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر درو رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
نه مهرش بگردان چو پروانه نشست — چو مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست — که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی — پدر گو بجهلش بیند از موی
مرا جان بمهرش بیامیختست — نه خاطر بموی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی * نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ * چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام   به مردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب   بگرز گران مغز مردم مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی   که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز   درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر * هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کبر و حسد   چو خون در رگ اند و چو جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند   سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی   که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه ‏ ‏ سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان * که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرفشانان راز ‏ ‏ دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش * نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس * حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته * نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ‏ ‏ به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن ‏ ‏ تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ‏ ‏ جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‏ ‏ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ‏ ‏ اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ‏ ‏ که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی ‏ ‏ بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز ‏ ‏ نگر تا نه بیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست * که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار | ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | * نیاید بلاحول کس باز پس
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از او در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی　　که مر قیمت خویش را بشکنی

حکایت

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود * که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور　　بگردش چو پروانه جویانِ نُور
تفکّر شبی با دلِ خویش کرد　　که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچنین سر بخود در بَرَم　　چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست　　که در مصر نادان تر از وی اوست
حُضورش پریشان شد و کار زشت　　سفر کرد و بر طاقِ مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی　　به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم　　که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز　　چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش　　وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مَبَر　　وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دلِ خویش منمای زود　　که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد　　بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سِرِّ سلطان چه نیکو نهفت　　که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموش اند و گویا بشر پراگنده گوے از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش چو طوطی سخن گوے نادان مباش

حکایت

یکے ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وے را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست جهاندیدهٔ گفتش اے خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودے دهن دریده ندیدے چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بے مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبان است و بس بآبے توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوے که گر هست خود فاش گردد ببوے
بسوگند گفتن که زر مغربیست چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سرانداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ * پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست　　یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست　　که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش　　دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز　　نگوی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش　　خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز　　چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر　　فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار　　که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت　　فضول آتشی گشت و دامن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ　　که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر　　سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ　　پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست　　پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ ازرق پوش　　سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود　　بدین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گردش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین سرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار — که می دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست * که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش در آور چو مردان که مست عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی که دهرت نریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می‌کنی   وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هرکه گوید فلان کس بدست * چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان * وزین فعل بد می‌نماید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گوی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود   نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسے گفت پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان تر از غیبت است۔
بدو گفتم اے یار آشفته هوش   شگفت آمد آن داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلے گفت دزدان تهور کنند   ببازوے مردی شکم پر کنند
چه می‌خواهد از غیبت آن ساده مرد   که دیوان سیه کرد و چیزے نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود * شب و روز تلقین و تکرار بود

استاد را گفتم ای پر خرد ... فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست ... که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست ❖ دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد ... جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بر جهان آیدم ... نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه ❖ که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش می دود ... مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ... بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت   بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یارِ شوریده حال   نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایانِ کوی   همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال ✽ که نهی است در روزه بعد از زوال
وزآن پس سه مشت آب بر روی زن   ز رستنگهٔ موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسحِ سر بعد ازآن غسل پای   همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پیرِ ده
شنید این سخن دهخدای قدیم   بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست ✽ بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست   بشوی آن که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است * نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره‌ٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام   دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند   دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعار   تو شُکرِ خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان   که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است   که مشغولِ خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست   چو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند   کزو بر دلِ خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر   مگر خلق باشند ازو بر حذر
دُوُم پرده بر بی حیایی متن   که خود می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه   که او می در افتد بگردن بچاه
سِوُم کژ ترازوی ناراست خوی   ز فِعلِ بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت   بدروازهٔ سیستان در گذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ   بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رَو بآتش مسوز ❋ که ره می زند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفیی در صفا   ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت   ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند * ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست   مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر دهان   که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز   که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندرو بسته پای   به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی   دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد * که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر ترا در جهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاهِ گردن فراز بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیشِ من بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشد چو من عالمت نیک خواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی برشگفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره‌رایی که اوست خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دل آرام باشد زن نیک خواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بندهٔ حق نیکوئی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه در روی مرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ   که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از روی بیگانه روی   وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع بخت است و یار   رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن   که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار   که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن   مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی   اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت   بر پیر مردی بنالید گفت
گران باری از دست این خصم چیر   چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز   * چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار

پسر چون ز ده برگذشتش سنین * ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار — گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون بگنج
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شگافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه * که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی حمیّت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف * که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم دران انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نه آئی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم که می رفت و با خویشتن / همی گفت با من که ای یار من
محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار

خرابت کند شاهدِ خانه‌کن ‌ ‌ ‌ ‌ برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلے ‌ ‌ ‌ ‌ که هر بامدادش بود بلبلے
چو خود را بهر مجلسے شمع کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوش خوے و آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ چه ماند بنادان نو خاسته
برو دم چو غنچه دمی از وفا ‌ ‌ ‌ ‌ که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودکِ پیچ بر پیچ سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون مُقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ کزان روے دیگر چو دیواست زشت
گرش پاے بوسی ندارد سپاس ‌ ‌ ‌ ‌ وگر خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی ‌ ‌ ‌ ‌ چو خاطر بفرزندِ مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ که فرزندِ خویشت بر آید تباه

حکایت

درین شهر بارے بسمعم رسید ‌ ‌ ‌ ‌ که بازارگانی غلامے خرید
شبانگاه مگر دست بردش بسیب ‌ ‌ ‌ ‌ که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری چهره هرچه اوفتادش بدست ‌ ‌ ‌ ‌ بکین در سر و مغزِ نادان شکست
نه هر جا که بینی خطِ دلفریب ‌ ‌ ‌ ‌ توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول ‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش ❊ دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل ❊ به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست ❊ که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی ❊ مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید ❊ تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت ❊ که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم ❊ اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند ❊ وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بندهٔ را همی پروری ❊ بهیبت برارش کزو بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد ❊ دماغ خداوندگاری بزد
غلام آبکش باید و خشت زن ❊ بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر ❊ که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار ❊ که بر سفرهٔ حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند ❊ که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در گه است ❊ که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال　　بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق * که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار * بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست　　که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه　　ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش　　فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش　　بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست　　که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست * دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای　　کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود * نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود * که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد　　که در صُنع دیدن چه بالغ چه خرد
مُحقق همان بیند اندر اِبل　　که در خوبرویانِ چین و چگل
نقابیست هر سطرِ من زین کتیب * فرو هشته بر عارضِ دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال * که دارد پس پرده چندین طلال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند — کزین آتش پارسی در تپ اند

گفتار

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش * ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند * نه پردازد از حرف گیری بپند

فرو مانده در کنج تاریک جاے چه دریابد از جام گیتی نماے
مپندار اگر شیر و گر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسے که پرواے صحبت ندارد بسے
بذمّت کنندش که زرق است و ریو ز مردم چنان می گریزد که دیو
اگر خنده روست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر بے نواے بگرید بسوز نگون بخت خوانندش و تیره روز
اگر مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پاے غنیمت شمارند و فضل خداے
که تا چند ازین جاه و گردنکشی خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستے تنک سایهٔ سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کارے بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همّت بداری زکار ✲ گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمّل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنّت کنندش گر اندک خورست — که مالش مگر روزیِ دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلّف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقّش کند — تنِ خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دستِ طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کرده گانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفتن و خیزش زمین
دگر زن کند گوید از دستِ دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی
اگر بر کند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس * که فردا دو دستت بود پیش کس
وگر قانع و خویشتن دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خُبثِ دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت * ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دستِ کس   گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود   که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست   خطِ عارضش خوشتر از خطِ دست
قوی در بلاغات و در نحو چُست   ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنتی بودش اندر زبان * که تحقیق مُعجِم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب دلان   که دندانِ پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی   کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست   ز چندان هنر چشم غفلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین   نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای   گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا * بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند * چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت   نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای خیره روی   که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم * چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که با کس درشتی کنی   که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق پرستم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست   خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عتاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای * یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر   ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت هیچ | جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که بر شعر سعدی نگاه | بنفرت کند اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست ٭ که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم   چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را   که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست   که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل   روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب   نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ٭ که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد   که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ٭ اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست   که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت پیش چیز ٭ بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی   سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم ٭ ز غیبت مدد می رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف   همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است — پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر * براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد * که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود.

توانی که از یک مگس رنجهٔ   که امروز سالار و سرپنجهٔ
بجائی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ   وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ
مُعَلّم نیاموختت فهم و رای   سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت مَنع کردی دل حق نیوش   حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار

به بین تا یک انگشت از چند بند   بُصنع خدائی بهم در فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی * که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد   که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست * که در صلب او مهره یک لخت نیست
رگان در تنت ای پسندیده خوی   زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز * جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار * تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور　　تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری　*　که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نگاه　*　نگردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر　　فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست　　که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش　　اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ　*　مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس　*　بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملک زادهٔ ز اسپ ادهم فتاد　　بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن　　نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین　　مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد　　وگر وی نبودی زمن خاست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه　　نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم　　شنیدم که می رفت و می گفت نرم
اگر وی نپیچیدمی گردنش　　نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزیش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت * که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا از برای تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمانبر اند * که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش * که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام   تماشاگهِ دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا   رُطَب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیلِ سقفِ سرای تواند

ز خارت گُل آورد و از نافه مُشک   زر از کان و برگِ تر از چوبِ خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم بَاغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد   بالوانِ نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نَفَس بر نفس   که شکرش نه کارِ زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک   که فَوجِ ملایک بر اَوجِ فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند   ز چندین هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدرِ روزِ خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستانِ درویش در تنگ سال   چه سهل است پیش خداوندِ مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت   خداوند را شکرِ صحّت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای * بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان　　توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب * ز وا ماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود　　چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت　　که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز　　کر غلطی ز پهلو بپهلو بناز
براندیش از افتان و خیزان تب　　که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان　　گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل　　بلرزیدش افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش　　که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام　　که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید　　شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت　　که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد　　که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر و بس نبود — که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چابک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب می رود — چه دانی که بر ما چه شب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب ✽ که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد — پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی   چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام   بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش   یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای   که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر   بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش   ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست   ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا برین بسته‌ام * که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس ماندهٔ میگریست   که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز   ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گر بخر بر نهٔ * که آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت   بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد   جوان سر بر اورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری   که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگران در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست   که زنار مغ بر میانت نه بست
نه خود می رود هر که جویای اوست   بعنفش کشان می برد لطف دوست

حکایت

نگه تا قضا از کجا سیر کرد * که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل   نه چندانکه زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج   ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن   بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام   که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد   مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت * که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش   که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد   نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین   خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور * گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ * نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

گفتار

نخست او ارادت بدل بر نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد   ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی است * که بگشوده بر آسمان و زمین است

کیت فهم بودے نشیب و فراز　　گر این در نکردے بروے تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود　　درین جود بنهاد و در وے سجود
وگرنه کے از دست جود آمدے　　محال ست کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید　　که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتے　　کس از سر دل کے خبر داشتے
وگر نیستے سعی جاسوس گوش　　خبر کے رسیدے بسلطان ہوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد　　ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند　　ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست　　ازآن درنگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه　　نوباوهٔ گل هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتے دیدم از عاج در سومنات * مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر　　که صورت نه بندد ازآن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان　　بدیدار آن صورت بے روان
طمع کرده رایان چین و چگل　　چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان　　تفرج کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا * که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود　　نکو گوی و هم حجره یار بود

بنرمی بگفتم که ای برهمن * عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند　　مقید بچاه ضلالت در اند

نه نیروی دستش نه رفتار پای　　ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست　　وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتن آن دوست دشمن گرفت　　چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر　　ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان * چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود　　ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ار چه دانا و صاحب دلست　　بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق　　برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست　　سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند * که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست　　که شکلی خوش و صورتی دلکشست

دریغ آیدم صورتش در نظر * ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب   بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه   نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم   که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است   خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی   پسندید و گفت ای پسندیده روی
سوالت صواب است و فعلت جمیل   بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر   بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست   بر آرد به یزدانِ دادار دست
وگر خواهی اِمشت هم اینجا بباش   که فردا شود سرِ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر * چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز   مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب   بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم   که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا   یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگاه دهل زن فرو کوفت کوس * بخواند از فضا برهمن چون خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف　　بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　　زیک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی　　پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند　　در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست　　که ناگاه تمثال بر داشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش　　تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند　　حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است　*　خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت　　که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست　　نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم　　که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل　　عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج　　بکرسی زر کوفت بر تخت عاج

بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست ❖ مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای بر پا منه چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغاے انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزاے | چو کشتی در آن خانه دیگر مپاے
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پاے دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم | در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوے این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش | که در خورد انعام و اکرام خویش
کے این شکر نعمت بجاے آورم | وگر پاے گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها
یکے آنکه هرگه که دست نیاز | برآرم بدرگاه داناے راز

بیاد آید آن لعبت چینیم　　کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که بر داشتم　　به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند　　که سر رشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت و لیک　　نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه　　نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس　　توانای مطلق خدائیست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست　　ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت　　نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید　　همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند　　نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی　　رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی * که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی * بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند * که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری　　ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم　　که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی * بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند * منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر   تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود * دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار   ز جور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر بر آر از گریبان غم　　بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید　　شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک　　بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید　　که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود * دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست　　که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار　　دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ　　نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال　　چه می خواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو　　شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت　　که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست　　دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست * که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب　　فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام　　چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست　　ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن　　به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست　　به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور　　برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب　　ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای　　که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام　　که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل　　که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی　　که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای　　در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت　　مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت　　✤　که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر　　که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم   که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندر اند * بیایند و بر خاکِ ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان * که بگذشت بر ما چو برقِ یمان
ز سودای این پوشم و آن خورم   نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن   چو میدان فراخ است گوئی بزن
من آن روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود * که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار   تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست   طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن * چو افتاده دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک   چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو * نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز   تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید   فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز   زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس   که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست   ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل * نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان * بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت   که پیش از دهل زن به بندند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر   نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برده ره رو که برخاست زود * پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو   چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود   چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیبت برآمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت * درین نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست * که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آن را که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت — نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد دهان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول * که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید ای مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نه رفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردگان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جسم را یکی نازنین * کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز   که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که می گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت * برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد   ز سودا دل روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال   در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست   نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پایه بستش رخام   درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان   در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش   براحت دهم روح را پرورش

بسختی بگشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست | که جاے نبودش قرار نشست
یکے بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختے فرو رفت پیر | که اے نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتے کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار اے فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پاے مال
برین خاک چندین صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجاے رسد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یک دگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدے رمان | که بر هر دو تنگ آمدے آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش　　سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت　　بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید　　که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز　　همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست　　پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست　　که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور　　یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک　　دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور　　تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان　　که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال　　ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجهٔ زورمند　　جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل　　که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت　　بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی　　که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار　　بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم * چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود ‌‌‌‌‌‌‌‌ که گوئی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر ‌‌‌‌‌‌‌‌ که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

بشبی خفته بودم بعزم سفر ‌‌‌‌‌‌‌‌ پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من ‌‌‌‌‌‌‌‌ که داری دل آشفته مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بارش بمعجر توان کرد پاک

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور ‌‌‌‌‌‌‌‌ دوان می برد تا سر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب ‌‌‌‌‌‌‌‌ عنان باز نتوان گرفت از نشیب

گفتار

خبرداری ای استخوانی قفس ‌‌‌‌‌‌‌‌ که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آن دم که می رفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دهد بوستان   نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی   که باران رحمت برو هر دمی

۶ که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمای از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول ❖ اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوئے جان سپردن بخفت   زبان آورے بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد   کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظنِ ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهرِ ما   خدایش براند از در از بهرِ ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوے تو   چو در روے دشمن بود روے تو

گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمانِ دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پاے   چو بیند که دشمن بود در سراے

بسیم سیه تا چه خواهی خرید ✱ که خواهی دل از مهرِ یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکے برد بر بادشاهے ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمے   کے از دست دشمن جفا بردمے

بناخن ز دشمن بدرید پوست   رفیقی که بر خود نیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن   که خود بیخ دشمن برآرد ز بن
نه پندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغ است فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بی باکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی *   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت   که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی　　ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است　　که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

حکایت

گِل آلوده‌ای راه مسجد گرفت　　ز بخت نگون طالع اندر شگفت
۲۳۰ یکی منعش کرد کز تبت یداک * مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین　　که پاک است و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار　　گِل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد　　کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گردِ زلت بشوی　　که ناگه ز بالا ببندند جوی
۲۳۵ مگو مرغ دولت ز قیدم بجست　　هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست　　ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نبست　　بر آور بدرگاه دادار دست
مخسپ ای گنه کردهٔ خفته خیز　　بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبِ روی　　بریزند باری برین خاک کوی
۲۴۰ ور آبت نماند شفیع آر پیش * کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم　　روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر   که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم   در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از بیقراری خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار * نگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد   که مشکل توان راه نا دیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر   برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست   چه کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان بر آویز چنگ   که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند   مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد   که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست   که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت * که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس   چو فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل * که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت　　　که فردا نماند رهِ باز گشت

حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد * ز تیمارِ دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت　　　نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست　　　که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را　　　یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز　　　بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی　　　تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن　　　پس از خرمنِ خویشتن سوختن

مکن جان من تخمِ دین ورز و داد　　　مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند　　　ازو نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب　　　که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبانِ غفلت سرت　　　که فردا نماند خجِل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری　　　گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی　　　که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن شیخ روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگان ست و خویش
نیاسائی از جانب هیچ کس	برو جانب حق نگه دار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از مے عشق مست	بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتے داشت بانوے مصر از رخام	برو معتکف بامدادان و شام
درآن لحظه رویش بپوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجے نشست ❖ بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پاے	که اے سست پیمان بسرکش درآے
بسندان دلے روے درهم مکش	بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوے	که برگرد و ناپاکی از من مجوے
تو در روے سنگے شدی شرمسار	مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پئے سرخ روئی خورند	وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن   که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک   چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها   نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه   که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز   بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب   نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد   که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آئینه از آه گردد سیاه   شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس   که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش   دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند   تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس   بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند   نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو هر کس نیابد ز دستت ستم　　ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر　　بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان　　نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر　　زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آری بجای　　نیندیشی از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار　　عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی　　ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری　　که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان　　بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت　　برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز　　گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل　　که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم　　در عذر خواهان نبندد کریم
اگر هوشمندی ز داور بخواه　　شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست　　* عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بندهٔ دست حاجت بر آر   وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسے عذر خواه-   که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسے   که ریزد گناه آب چشمش بسے

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت   چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالے نکرد * که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروے نیامد بلند   که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت   که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم اے ننگ مردان بمیر   که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش   بر انداختم سنگے از مرقدش
ز هولم در آن جاے تاریک تنگ   بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش   ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جائے   بهش باش و با روشنایی درآے
شب گور خواهی منور چو روز   ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب   مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهے فراوان طمع ظن برند   که گندم نیفشانده خرمن برند

۳۳۰ برآن خورد سعدی کہ بیخے نشاند   کسے برد خرمن کہ تخمے فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان می نه بینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاهِ مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جُرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامیدِ عَفو خداوندگار
کریما برزقِ تو پرورده ایم — بانعام و لُطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیزِ تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذُلِ گُنه شرمسارم مکن
مُسلط مکن چون منی بر سرم — ز دستِ تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس   وگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه   سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بر دار تا کس نه یندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم   مناجات شوریدهٔ در حرم
که می گفت با حق بزاری بسے   میفگن که دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان یا بران از درم   ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم   فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهے بده   وزین دشمنانم پناهے بده
خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بے مثل و مانندیت
بلبیک محتاج بیت الحرام * بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نو خاسته

که ما را دران ورطهٔ یک نَفَس * ز ننگ دو گفتن بفریادرس
امید است از آنان که طاعت کنند   که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زَلّتی رفت معذور دار
به پیرانِ پُشت از عبادت دوتا * ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام   مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذرّه ام در هوای تو نیست   وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لُطفت شُعاعی بسم   که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است   گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد   بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلّت مران از درم   که صورت نه بندد درِ دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند   چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آورم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر   غنی را ترحّم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی * چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین می رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش * نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانی که آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — و رم گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر   بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس   که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر   وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک   که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد   که سروقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون باطل پرست   هنوزش سر از خمر میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست — خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
۸۰ دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزتر اند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یا رب بفردوس اعلی برم
۸۵ مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر
۹۰ همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش — تو با بندهٔ در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند ❉ خداوندگان قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجائی رسم — وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کژی برنخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آلِ یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بد شان مقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

CHAPTER X.

On Prayer; and the Conclusion of the Book.

No. of Couplet

XXVIII. 1.—بلبیک "By the cry: Here am I." یثرب Medina. "By him who is buried at Medina," *i.e.* Mahomet

2. بیت الحرام = Mecca.

XXXI. 1.—ورطهٔ یک نفس "the whirlpool of one breath," the death-agony.

2. "The shame of saying (there are) two (Gods)."

XXXIV. 2.—"Eye from the shame of sin (fastened) on the back of the foot," cast down from shame.

XLIX. 1. تو برهم زدی "Thou didst strike it together," or overturn it.

LIV. 1.—سفتی or نوشتی.

LXXIX. 2.—صمد "a chief," God.

XCVII. 2. قلم در کشید "draw the pen through," pardon.

ERRATA.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

No. of Couplet.

L. 2.—برق is a district in Yaman, as well as "lightning."

LVII. 2.—شب قدر "the night of power," the 27th of Ramzán, when the Korán is supposed to have come down from heaven.

LXI. 2.—"In swimming" is understood.

LXIII. 1.—گرو the wager.

2. Go on rising and falling (like a cripple).

LXIX. 1.—رحیل the signal for starting—"march."

LXX. 1.—The camel-driver here referred to is Death.

LXXIII. 2.—نقل "translation" (to Paradise).

LXXIX. 2.—For هم read دم.

LXXXI. 2.—وجه "dignity."

LXXXVIII. 2.—نکیر: Nakír and Munkir are the two angels who are believed to try Mussulmans in the grave.

CVI. 1.—فرو رفت "descended (to the grave)."

CXII. 1.—تیر the 4th month, اردی بهشت the 2nd month.

CLIV. 1.—دوست "the friend," God.

CLXXXVII. 2.—اولو العزم Noah, Abraham, Moses, Jesus, Mahomet, "the lords of constancy."

CCVII. 2.—یوسف "Joseph," here God.

CCXXIII. 2.—آدمی is a mistake for آمدی.

CCXXX. 1.—تبت یداك (Arabic) "May thy two hands be destroyed!"

CCXL. 1.—The water meant here is the tear of repentance. شمع is a mistake for شفیع.

CCXLV. 2.—دستم would be better دستت.

CCLIV. 2.—معرفت "the knowledge" of God.

CCLVI. 2.—طفیل an uninvited guest.

CCLVIII.—Murdád and La[illegible] are the autumn and spring months.

CCLXXIX. 2.—ستمکر the tyrant Zu[illegible]kka.

CCCXIV. 1.—بهست would be better than هست

CCCXIX. 2.—یونس the prophet Jonah.

No. of Couplet.

CCLXXIV. 1.—سومنات an idol-temple in Kattiawar, destroyed by Mahmúd of Ghazní in A.D. 1024.

2. منات an ancient idol.

CCLXXIX. 2.—جمادی anything inanimate, as fossils.

CCLXXXI. 1.—برهمن "Brahmin."

CCLXXXVII. 1.—پازند خوان "readers of the Pázand," the last of ten books said to have been revealed to Abraham. This is said to have treated of counsels, philosophy, and the mysteries of God. استخوان "bone," then "idol."

CCXCII. 2.—اوستا و زند, the Hindoo and fire-worshippers' religions seem to be confused here.

CCXCIV. 1.—For دریغ read دریغ.

CCCIV. 2.—بیژن the son of Rustam's sister. He fell in love with Munizha, daughter of Afrásiáb, king of Persia. The king, finding him one day in her house, put him into a pit, whence Rustam delivered him.

CCCIX. 2.—از قضا "suddenly."

CCCXIX. 2.—مقیم one who [illegible] house, hence "concealed."

CCCXXXI. 1.—مطران "an arch-priest," آذرپرست "fire-worshipper." The confusion between the Hindoo and Magian worship still seems to continue here.

CCCLXIX. 2.—"The [illegible] angels seized thy hand."

CCCLXX. 2.—[illegible] "[illegible] to the dignity of the [illegible]."

CCCLXXI. 2.—سفره "[illegible] table covered with food."

CHAPTER IX.

ON REPENTANCE.

[illegible] 1. [illegible] the next world.

III. 1.—[illegible]

VI. 1.—[illegible]

XXII. 2.—[illegible]

XXX. 2.—[illegible]

XLIV. 2.—[illegible] grow white."

XLVIII. 1.—[illegible]

CHAPTER VIII.

On Thanks.

No of Couplet.

I. 1.—دوست "the friend," God.

VII. 1.—بهش abbreviated from بهوش.

IX. 1 and 2.—منی "sperma genitale"; منی "presumption."

XII. 1.—پیش چیز: the order of these words has been inverted.

XIV. 2.—ز غیبت "from the unseen to thee."

XXVIII. 2.—عهد "the time (of infancy)."

XXXIX. 2.—"That thou shouldst place thy finger on"—or cavil at.

XLII. 2.—یك لخت "in one piece."

XLV. 2.—"The members for the body, the heart for precious wisdom."

XLVI. 2—Like the letter Aleph, upright.

XLVIII. 2.—جز بطاعت "except in the worship of God."

XLIX. 2.—انعام "bounty"; انعام "cattle."

LIII. 2.—دوست "the friend," God.

LIV. 2.—نعمت "the grace of God."

LXVI. 2.—بو العجب رای "O father of wonderful judgment."

LXXIV. 1.—"All are officers and servants (of God)."

LXXV. 2.—Water-carriers in the East bear leather sacks, made of whole skins, for water, on their backs.

XCI. 2.—بپای imperative of پایدن "to stand by."

XCIII. 1.—جیحونیان "people of the Jihun river."

CXII. 1—زورق "boat." The meaning, according to the commentators, is: "O lord of the boat, do not keep thy boat on the water, because the boat of the wretched ones does not move on the water." The passage is, however, still very obscure.

CXXX. 1.—بیستم pres. tense of ایستادن "to stand."

CXXXIII. 1.—"Go; be thankful that though thou art not on an ass."

CXLII. 2.—تکیه بر غیر "reliance on any other but God"

CLIV. 1.—اینان "these," i.e. hot, cold, moist, and dry.

CLVIII. 1.—حضور "the waiting" (of the heart on God).

CLIX. 2.—اقطاع assignments of land on feudal tenure.

CLXIII. 2.—The ن in زمین should be dropped to make the rhyme.

No. of Couplet.

CCV.—It will be observed that Clarke translates مخنث "hermaphrodite." It has really a far worse meaning, as the context shows.

CCVIII. 2.—"It would be better if the unworthy son died before the father."

CCXXV. 2.—Some MSS. read نقل for مقل.

CCXXVI. 1.—Kázrun is near Shiraz.

CCXXVIII. 2.—تنک ترکان, these words in this and the following couplets apparently have an obscene meaning. Richardson, in his dictionary, gives it as the name of a place, the inhabitants of which were famed for beauty.

CCXXXIX. 1.—گه an abbreviation for گاه or گیه "grass."

CCXLI. 2.—اُرد بهشت corresponds to April.

CCXLII. 1.—Bukrát = Hippocrates.

CCXLVIII. 2.—He who made the picture, God.

CCL. 1.—Although the voice of goodness goes forth (in these words).

CCLI.—This is the very picture of the painter, who has snatched away the heart from the distracted one with violence."

CCLIV. 1.—كتب "book" of the Bostán.

CCLVI. 1.—اُورق in some MSS. is preferable to اوقات.

2. For مدل substitute جدل.

CCLXVIII. 2.—اهرمن the spirit of evil. سروش the angel.

CCLXIX. 2.—عيب كسي [illegible] word-seeking," "slander."

[illegible] 2.—[illegible] [illegible] lives on others.

[illegible] 2.—[illegible] hands up to [illegible]

[illegible]—Hast thou [illegible] heard what the Christian has said as to God, [illegible] Scriptures?"

[illegible] 2.—[illegible] verse [illegible]

[illegible]—[illegible] with [illegible] points, so as to distinguish [illegible]

[illegible]—[illegible] what [illegible]."

[illegible]—W[illegible] the thorns. Fasten the [illegible]

[illegible] 1.—[illegible] God. حد زدن to strike an offender [illegible] punish.

[illegible]—[illegible] as written in the Korán.

— —

No. of Couplet.

VIII. 1.—"Resignation and the fear of God are the free ones of good report."

XVI. 2.—فردا "to-morrow"—the Day of Judgment. There will be no record of actions done by the tongueless. What is uttered by the tongue is what brings men to perdition.

XVIII. 1.—آگنده گوش "filled as to his ears," *i.e.* deaf.

XIX. 1.—نفس بر نفس "breath on breath," incessantly.

XX. 1.—سخن نا ساخته "to cut short," "speech unspoken."

XXIX. 2.—Who sees that the light is burned by its tongue," *i.e.* its wick.

XXXVIII. 2.—لا حول the invocation, "There is no power nor virtue save in Allah."

XLI. 1.—Raksh was Roostum's horse.

XLVII. 1.—خوب خلق و خلق پوش "of good disposition and clad in a darvish's robe."

LXXXIX. 2.—نعلین Arabic dual of نعل .

XCVII. 2.—الليل يغشى النهار (Arabic) "the night covers the day."

CXVII. 1.—داود طائی "David of the tribe of Tai."

CXXXVI. 2.—در پوستین خود است "he is in his own sheep-skin coat," *i.e.* he censures himself.

CXXXVII.—There must be proof of the (evil) act of a certain person, and from this bad act he (the calumniator) becomes manifest.

CXLII. 2.—بسامانتر : some MSS. have بسی بهتر .

CXLVII. 1.—نظامیه The Nizámiah was a college at Bagdad founded by Nizám-ul-Mulk Tusi, vazir of Sultán Sanjaí.

CLIII. 1.—حجاج Hujáj, son of Yoosuf, ruled Irák in A.D. 685. He was famed for cruelty.

CLIX. 2.—دیوان here and in couplet CXLVI. appears to mean the book in which sins are recorded.

CLXII. 2.—See couplet CXXXVI.

CLXIX. 2.—Washing the teeth after the decline of the sun is considered unlawful in a fast.

CLXXV. 1.—مسواك a soft twig of a tree used for rubbing the teeth to clean them.

CLXXX. 2.—غیب دان "the secret-knower," God.

CCIV. 2.—ره می زند "robs," as a highway robber.

CCVII. 2.—"Thou mayest say he is more hostile than an enemy."

CCLXXVII. 2.—The context would lead one to think that this sentence should be in the affirmative and not in the negative.

CCLXXX. 1.—سنین Arabic pl. of سن "a year."

CHAPTER VI.

On Contentment.

No. of Couplet.

VIII. 2.—معرفت "the knowledge" of God.

IX. 1.—سرّ "mystery."

XIII. 2.—سدرة المنتهى a tree in Paradise.

XV. 1.—ذکر "reflection" on God.

XXIV. 2.—هل من مزید (Arabic) "Is there any more?"

XXV. 1.—عیسی here means "soul." خر "ass"—the body.

XXXII. 2.—گسترم بساط "I spread a couch." Some MSS. have سماط "a table covered with food."

XXXIX. 2.—حجج pl. of حجی.

XL. 2.—معده here means "gravel [illegible]."

LV.—"Perhaps thou art patient as to enjoyments of life: if not, thou must of necessity beg at doors."

LIX. 2.—خوان should be خواه "ask for."

LXIII. 1.—نفس امره "[illegible]."

LXIX. 2.—نعم بل هم اضل "Yea, they indeed are lost:" from the Sura Araf of the Koran.

LXXIII. 1.—رستن "the [illegible]."

LXXXV. 2.—"When the [illegible] for payment is to follow."

[illegible] 2.—"I [illegible] after these [illegible] and [illegible] (sufficiency)."

[illegible] 2.—"I [illegible] man's [illegible] house [illegible] suffice."

XXXIII. 2.—[illegible] "[illegible] the [illegible] of this world."

[illegible] 2.—"H[illegible] he was about [illegible]"

[illegible] 1.—موسی [illegible] موسی "M[illegible]"

[illegible] 2.—[illegible]

CHAPTER VII.

On Education.

I. 1.—[illegible] "[illegible]" [illegible]

II. 2.—"How are the [illegible] strangers in [illegible] art [illegible]"

No. of Couplet.

throne, having taken the signet from the hand of a female slave Solomon's vazir discovered this and recited in his presence the book Zabur, for the purpose of revealing the secret. The demon could not hear the word of God, and withdrew, casting the ring into the sea, whence it returned to Solomon out of a fish's belly.

CCCCLXVIII. 1.—The line should begin with اگر .

CCCCLXIX. 2.—گندہ مغزی "a fetid brain," *i.e.* "be not proud."

CCCCLXX. 2.—هنگامہ گیر "a juggler."

CCCCLXXXV. 1.—من بعد "after this" (Arabic).

CCCCXCIII. 2.—عمر the second Khaliph.

DXI. 1.—ذو النون the name of a saint.

DXII. 1.—مدین name of a city.

CHAPTER V.

On Resignation.

I. 1.—زیت "olive-oil." Some MSS. have شمع "a light."

XV. 2.—Shagád was Roustum's brother, and threw him with his horse Raksh into a well. Roustum shot an arrow at him out of the well and killed him.

XVI. 1.—سپاهان "Ispahan."

XXXII. 1.—مع القصه (Arabic) "in short."

XXXVII. 1.—سپهان "Ispahan."

LXVII. 1.—اردبیل a city in Azerbaijan.

XCII. 1.—حون should be حوب .

CXII. 1.—کیش a town on the island in the Sea of Hormuz.

CXXXIV. 2.—معلم "the teacher" from above, God.

CLXXVIII. 1.—دوست God.

CLXXIX. 2.—زین قبل "on this account."

CXCIII. 1.—فراغ [illegible] "[illegible] what will [illegible]."

No. of Couplet

CXXXVIII. 2.—ان هذا اليوم عسر (Arabic) "This is a dreadful day."

CXXXIX. 1.—يدين "two hands," Arabic dual of يد.

2 فرقدين two stars near the Pole.

CXLVII. 1.—در مقصورة "in a certain cell."

CXLVIII 2.—"If thou art not learned, be not less than a hearer," *i.e.* listen to others.

CLII.—"If the forbidding of unlawful things is in thy hand, it is not becoming to sit as if thou hadst neither hand nor feet."

CLIV. 2—رجال pl. of رجل (Arabic) "men."

CLXV. 1—پنج روز "these five short days of life."

CLXX 1.—قدم رنجه فرمای "take the trouble to come."

CLXXII 2.—Graf has ده for در.

CXCIII 2.—درویش, the speaker.

CXCVIII. 2.—One سر is redundant.

CCXXXVII. 2—چه for چاه "a well."

CCXLIX 2.—"His life clung to him only by a single hair."

CCLXII 2—حرم پوشیدگان the women—[illegible] in the harem.

CCXCIII 1—کیم M[illegible]

CCX[illegible] 1—[illegible] "[illegible] Bilal." He was an Abyssinian who [illegible] when Muhammad was praying.

CC[illegible] 2—[illegible] night by Mussulmans, [illegible] Ramzan.

CCC[illegible] 1—"One who has [illegible] many."

CCCII 2—بدور for [illegible].

[illegible] 2—"[illegible] the world is a [illegible]"—has a ring in [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] 1—[illegible]

[illegible]

[illegible] 1 [illegible] B[illegible] Indalness.

[illegible] 1—[illegible]

[illegible] 1—[illegible]

[illegible] 1 [illegible] Yusuf [illegible] Burlal.

[illegible] 1 [illegible] my tooth."

[illegible] 1 [illegible] Bilal[illegible]

[illegible] IX.—The J[illegible] assumed [illegible] man's likeness and sat on his

No. of Couplet

CCCXXX. 1 —در should be بر.

CCCXXXIII. 2.—سرایت کردن: Clarke translates this "circulation." In Graf's Persian commentary it is explained by درگذشتن از چیزی بچیزی.

CCCXXXIV. 2.—همدرد "sympathetic to thee."

CCCXXXVII. 1.—"To the wretched one from whose hands the reins have gone."

CCCXLII. 2.—مستان "those intoxicated" with God's love.

CCCXLIII.—"When I first took up this business I lifted my heart at once from desire."

CCCXLIV. 1.—One who throws away his head is a true lover.

2. بد زهره "the chicken-hearted one"

CCCLI. 1.—فرهاد a sculptor who was enamoured of Sheereen, queen of Khusro Parviz.

CCCLX. 1.—"This is the way (of God)."

CCCLXI. 2.—Arabic قل الحمد الله "say, 'Praise to God'"

CCCLXII. 2.—عرض "earthly desires."

CHAPTER IV.

On Humility.

V. and following.—This story is almost literally adopted by the German poet Gothe, in his West-östlicher Divan.

XIX. 1 and 2.—Meaning that he himself was the only impure thing in the Mosque, and he therefore withdrew in order not to defile it.

XL. 1 and 2.—The nominative to خواند and راند must here be understood to be God.

LXII. 2.—مس القرین: it will truly be a bad companion.

CII. 2.—لم و لا نسلم (Arabic) "the 'not' and 'we do not agree.'"

CIII. 2.—بلا و نعم (Arabic) "with 'no' and 'yes.'"

CXIII.—"Drew his head from the street [illegible] drew his pen upon the head of the [illegible]" [illegible] show to substance, and rejected the [illegible].

CXXI. 1.—کهن میزران: the poor who wear old [illegible]

2. ندستار نعم کرم "the turban of [illegible]."

No. of Couplet

CCXXIII. 1.—در وجد مستغرق "immersed in religious fervour."

CCXXIV.—"God preserves Abraham from fire, as the cradle of Moses from the whirlpool of the Nile."

CCXXVIII. 2.—خردة گرفتن "to cavil at," "abuse."

CCXXXVII. 2.—قلب "the heart" or centre of the king's army.

CCLVI. 2.—دوست "the friend," God.

CCLVII. 2.—"Umar and Zaid"—people in general.

CCLVIII. 2.—حکیم "the physician," God.

CCLXII. 1.—الله وبس "Allah is sufficient."

CCLXVII. 2.—"Nothing and no person appeared worthy to me."

CCLXIX. 2.—بدف بر زدن "to proclaim by beat of drum."

CCLXXXIV. 1.—گم خویش کن "lose thyself."

CCLXXXVIII.—"As long as thou art not self-less (hast self-consciousness), thou hast no path to thyself (knowest not thyself). He only knows this subtlety who has no self-consciousness."

CCLXXXIX. 1.—This probably means that all sounds, such even as that of an animal's hoof, and not only the singing of a singer, are agreeable to him who has [illegible].

CCXC. 1.—This probably means that if the lover of God sees a fly beating its wings, he becomes distracted, and, like the fly, beats his hands on his own head.

CCXCI. 1.—[illegible]

CCXCII. 1.—[illegible] God.

[illegible] When [illegible] with [illegible] become [illegible] themselves and [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] that [illegible] into [illegible]

2. [illegible] universe.

[illegible]

[illegible] The general meaning of [illegible] of God's love [illegible] had better strip himself, [illegible] with earthly existence.

No. of Couplet

LVII. 1.—Jacob is supposed to have become blind from much weeping at the loss of Joseph.

LXI. 2.—"In remembering thee I have ceased from worshipping myself."

LXVI. 1.—آتش بنی در زن "set fire to the reeds."

LXX. 2.—Clarke would substitute خرمن for ارزن.

LXXVI. 2.—گم کشتهٔ خویش "his own lost one," God.

LXXVIII. 1.—مَلِك "the king," God. مَلَك "an angel."

LXXIX.—"Strong of arm" (spiritually); "short of hand" (materially); "wise;" "mad" (outwardly); "clever;" "intoxicated" (outwardly).

LXXXVI. 1.—عزیزان "dear" (to God).

LXXXVII. 1 and 2.—The first رز is a "vine," and the second "colour."

LXXXVIII. 2.—"Not like the river with foam gathered (on its mouth)."

XC. 2.—"There is not a reality of life under every outward form."

XCI. 1.—سلطان "God."

2.—زنده - ژنده "a patched darvish's coat" and a "living thing." The Sufís wore blue garments.

XCIII. 1 and 2.—They do not, like the juggler, fasten up their own feet, for the wooden foot (clog) does not move from its place firmly.

XCIV. 1.—حریفان خلوت سرای "companions of the secret abode (of God)." "Am I your God?" They are with a draught intoxicated until the blast of the trumpet (of the Angel of Death).

XCV. 1.—"They cannot be forced to abandon desire by the sword."

2. "Abstinence and love are as the mirror and the stone," *i.e.* the one shatters the other.

XCIX. 2. جان برخی کردن "to offer life as a ransom."

CVIII. 1.—"I see not the way of flight from her street."

CXXI.—The "assembly" is that of love to God, and the "cup" that of His love.

CXXIII. 2.—آواز the mendicant's cry.

CXXXIV. 2.—Arabic, "Whoever knocks at the door of the Merciful, it is opened."

CXLV. 1.—ذکر the recitation of the name of God.

CCXIII. 1.—فاریاب is a town in Turkestán.

CCXV. 1.—سیاهان "the black men"—Ethiopians.

CCXXI. 2.—ابدال (pl. of بدیل), "good, pious men," for whom God continues the world in existence, and who pass through fire and water unharmed. There are seventy of them.

CHAPTER III.

The love referred to in this Chapter is said to be divine love, such as is professed by the Sufís. This must be understood in reading the following notes, as it would take up too much space to repeat it on every occasion when a reference to عشق occurs.

No. of Couplet.

I. 2.—The "wound" is that of separation, and "plaster," that of propinquity to God.

III. 2.—دم درکشند "draw in the breath"—are patient.

VII. 1.—عزلت "retirement," or the mystery of God. حی probably means "immortality" here.

VIII. 1.—یار "the friend," God.

IX. 2.—بظلمت درانند "are in darkness."

X 1.—بیت المقدس "the holy house"—Jerusalem. قباب plural of قبه "towers." رها کرده &c., "the wall without forsaken."

XI.—"Like the moths they set fire to themselves, and do not, like the silk-worm, weave round themselves."

XIII. 2.—مستسقی "desirous of drinking."

XV. 1.—بیداریش "when she is awake." بخواب اندرش "when she is asleep."

XVII. 1.—"If thy beloved does not appreciate thy gold."

XIX. 2.—"Again, if thou closest thy eye, she is in thy heart."

XXIII.—"Art thou astonished that the travellers on the road of God are drowned in the sea of divine mystery?"

XXIV. 2.—حبیب "the friend," God.

XXV. 2.—ساقی "the cup-bearer," God, with the sight of whose splendour they are intoxicated.

XXVII. 1.—الست "Am I not your God?"

2. قالوا بلی "They said, Yes!"

XXXII.—"The steed (of the body) killed with much (austerity) they have practised at night."

XXXIV. 1 and 2.—صورت نگار "the painter" God. صورت "the body."

XXXV. 1.—پوست "the skin"—external beauty.

XXXVI. 1.—می صرف وحدت "the pure wine of the unity (of God)."

XXXIX. 1.—میل "a mile-stone," *i.e.* as firm.

2. بیل the bishop at chess, which stands by the side of the اسپ or knight.

No. of
Couplet

CCCXLIII. 1.—طی "the tribe of Tai."

CCCXLIV. 1.—نذیر, not نظیر.

CCCXLVI. 2.—"Let them demand me from this renowned chief"

CCCLIX. 2.—مکر must be read with the next couplet.

CCCLXI. 1.—مسلمانی Islám.

CCCLXIX. 2.—"Darkness let down its skirt on the horizon."

CCCLXXXI. 2.—احسن الی من اسا "benefit him who sins against thee."

CCCXCIV. 2.—"That thou wast busy with the owl rather than with the Phœnix."

CCCCXXII. 2.—Against whom the doors (of men) are shut.

CCCCXXIII. 2.—حل or محل "a quarter," here the Day of Judgment; "who will display their skirts at the Day of Judgment (in dignity)."

CCCCXXXIV.—A play on the words چنگ and نای: in the 1st line they are the "claw (hand)" and the "neck" and in the 2nd the "harp" and "flute."

CCCCXXXVIII. 2.—بسنگ اندر است "is in the stone."

CCCCLXVI. 2.—Uj was a giant, whose mother was a daughter of Adam. At the Flood the water only came up to his waist. In the days of Moses he took up a mountain to cast on the army of the Israelites and destroy them; but God sent the Hoopoo, which made a hole in it, so that it fell on his neck as a collar. Moses then struck him on the ankle with a staff, and he fell and died from the blow.

CCCCLXVII. 1.—مصطفی "the chosen one," Mahomet.

CCCCLXIX. 1.—"O thou by whose face a world is glad."

CCCCLXXI. 2.—رحمت العالمین "the mercy of the two worlds" (Arabic dual of عالم).

CCCCLXXII. 2.—شب قدر the 27th night of Ramazán, most blessed, because all prayers are heard in it.

DII. 1.—The old man of the village, Firdusi.

DIV. 2.—بقیمت تر "of more value."

DVI. 2.—"It tears Joseph." His brothers reported that a wolf had killed Joseph, when they had sold him.

DVIII. 1.—Behram, the dweller in the desert, or Behram Goor.

DXIII. 2.—چه for چاه "a well."

No. of Couplet.

CXVII. 2.—Saharwari was a son of Abu Bakr Sadik, the Khaliph, and a Sufí.

CXVIII. 2.—The admonition was given when Sa'adi was in a boat with him.

CXXI. 1.—It had been well if hell had been filled by me, so as to leave no room for others.

CXXIX.—A tale in eight couplets which is in Graf's edition is here omitted.

CXXXI. 2.—مغیلان a thorny tree.

CXXXIII. 1.—The well is the well of pride.

CXLV. 2.—"That thou shouldst deprive thyself (during the day) and eat (at night)."

CLIV. 1.—یکی دست گیرم "for once take my hand."

CLXXIX. 1.—قنطار "an ox-hide full of silver or gold," a weight of 1,200 dinars.

2.—قیراط a weight of 4 grains.

CLXXXIII. 2.—افتد بفرماندهی "he may chance to become a ruler."

CLXXXV. 2.—A pawn may be made a queen at chess.

CXCVII. 2.—"Mercury put his pen in the ink"—made a black mark against his name.

CXCIX.—کیسه و دست پاك "with empty purse and hand."

CCXIII. 2.—"The revolution of the world has placed him in my day (state)."

CCXVIII. 1.—شبلی was an Egyptian who came to Bagdad, repented of his sins, and became famous for piety.

CCLV. 2.—بوا مانده "on what has been left."

CCLIX. 1.—راحت رسان "bring ease to others."

CCLXXI. 2.—تهلیل repeating the Mussulman creed.

CCLXXIV. 1.—تصحیف altering letters, as توشم to بوسم.

CCLXXXI. 1.—حاتم a man renowned for liberality.

CCXCI. 1.—بطی "to Tai," the name of Hatim's tribe.

CCXCIII. 2.—زنده رود one of the rivers of Persia.

CCCII. 2.—A curiously constructed sentence, as if Hatim had spoken to a non-existent steed not to come into existence.

CCCIII. 1.—کسان *i.e.* the envoys.

2. This is apparently a parenthetical sentence: it means that the disposition to do good came spontaneously, and was not acquired by art.

CCCIV. 1.—Roum must be read as the Sultan of Roum.

CCCIX. 1.—"No one mentioned the name of Hatim to him."

CCCX. 1.—"How much of his conversation?" Thus betraying jealousy.

CHAPTER II.

No. of Couplet.

I. 1.—معنی: Clarke translates this "truth": it would perhaps be better to use "reality" or "substance" in comparison with صورت "show" or "appearance."

V. 2.—بعد از تو "after thee," *i.e.* after thy death.

XXIX. 2.—"Khujand" is a village in Mawar-un-Nahr.

XXXVII. 1.—ابن السبیل "a son of the road"—a traveller.

2.—خلیل Abraham, as the "friend" of God.

XLII. 2.—یکی مردمی کن "do me a favour." از in line 1 should be ای.

XLIII. 2.—خلقش Abraham's disposition.

LI. 1.—بیگانه "a stranger" to the true faith.

LVI. 1.—تفسیر the interpretation of the Korán.

LVII. 2.—Probably, that men of wisdom should give religion to the world. بنان "for bread," as in the preceding couplet.

LX. 1 and 2.—This probably means that the speaker owed a man ten dirams, a very small part of which was as a weight of ten "mans" on the former's heart, as he was continually being dunned for the money.

LXIV. 1.—الف, the very commencement of the record of religion.

2.—باب لا یتصرف "the chapter, 'Do not spend.'"

LXVII. 2.—درستی دو "two pieces of money," gold or silver.

LXX. 2.—ابو زید was a chess-player. The passage means the borrower was one who would beat Abu Zaid at chess.

LXXIX. 1.—صد هزار 100,000 dinars.

2.—خلف "his son."

LXXX. 2.—"Took off the fastening from it"; that is, spent it.

LXXXVI. 1.—مجرد one who strips himself to devote himself to God. خانه پرداز "finisher of a house," *i.e.* one who bestows it all.

XCV. 2.—صخر جنی Sahar was the name of the Jinn or Genie who got possession of Solomon's signet.

XCVII. 2.—دیو سفید was the name of a hero of Mazandarán, whom Roostum killed.

CVII. 2.—نگه می چه داری for نگه چه می داری تا.

CXI. 1.—خورد the heir is understood.

2.—غبن may mean "loss of money," or "being deceived."

No. of Couplet.

DII. 2.—هکر is a mistake for هد.

DIX. 1.—در کاف کن "in the beginning of Creation." Káf is the first letter of کن, Arabic for "Be." The Korán says, "When God wished to create a thing, His command was as follows: God said to it, 'Be,' then it became."

DXVI. 1.—فردا "to-morrow," the Judgment Day.

DXXXV. 1 and 2.—The first کرمان is "Kirmania," and the second "worms."

After couplet DXLVII. a story containing 13 couplets has been omitted here.

DXLIX. 1.—He spread his hands over, or convinced him.

DLXXX. 2.—چواوئی "like him."

DXCIII. 2.—بهم در آمدن "to be disturbed."

DCII. 1.—مرو با سر رشته "Go not to the end of the rope," "do not exceed."

DCX. 1 and 2.—In line 1 اجل is "glorious"; and in the 2nd, "death."

DCXXII. 1.—دستی بزن "strike the hand," or "take action."

DCXXIV. 2.—بالوند "above the mountain of Alvand."

DCXLI. 1.—Alf-Arsalán was one of the Saljuk kings.

DCLXV. 1.—Ghur is a country near Kandahar.

DCLXXVIII. 2.—نیارم هد "I cannot go."

DCXCIII.—Twenty-three couplets that appear in Graf's edition are omitted here.

DCCXIV. 2.—"Suppose one man killed out of a whole people."

DCCXXIX. 2.—سروش the angel Gabriel.

DCCXXXI. 1.—"His head remained awhile in the collar (of thought)."

DCCXLI. 1.—Mamun was the son of Abdurraschíd.

DCCXCVIII. 2.—"Suppose sugar eaten, or blood of the heart (grief) poured out (what then?)."

DCCCXIV. 1.—دوست "a friend"; here God.

DCCCXVII. 1.—چو در وی نگیرد "when it does not affect him."

DCCCXIX. 1 and 2.—"A ring makes an impression on wax, not on stone."

DCCCXXXI. 2.—کند "makes," کند "blunt."

DCCCXXXIV.—Roostum and Asfundiyar, two celebrated Persian heroes.

DCCCLIV. 1.—"When thou seest the army is divided."

DCCCLX. 2.—Afrásiáb was a Persian hero.

DCCCCXXVII. 1.—این نیمه "this half"—thy own army.

DCCCCLI. 2—چپ آوازه افگند "spread a report that he was going to the left."

No. of Couplet.

CCLIII. 2.—"Thou hast cast the shadow (of thy justice) to the distance of a year's journey."

CCLIV.—"I desired from the fortune of my good star that the Humá (Phœnix) might cast its shadow on my head," thus leading to good luck.

CCLV. 2.—"Come into this shadow," *i.e.* of Abu Bakr.

CCLXXXVIII. 2.—ده يك "tithe."

CCC. 1.—دورد should be درود "reaped."

CCCVI. 1.—كمان كيانى "the royal bow."

CCCIX. 1.—دل رفتہ "his heart that had forsaken him."

CCCXV. 2. نميدانيم "thou dost not know me."

CCCXXI. 2.—"When thy head is in its sleeping-place in Saturn."

CCCXXIII. 2.—كو abbreviated for كہ او.

CCCXXIV. 2.—كہ "but."

CCCXXIX. 1.—The door here is the door of God.

CCCXXXVII. 2.—"The full-moon face of man became like the new moon," *i.e.* was shrivelled up.

CCCXXXIX. 2.—كيش "when to him?"

CCCLIV. 1.—مر an expletive without meaning.

CCCLVI. 1.—For چو read چہ.

CCCLIX. 2.—تكلہ one of the Atábuk kings.

CCCLX. 2.—سبق برد "he was pre-eminent."

CCCLXI. 1.—بكره "by one road," "once."

CCCLXIII. 2.—اين پنج روز "these five days," the short remainder of life.

CCCLXIV. 1.—Read دانائی for نادای.

CCCLXVIII. 1.—In religion's road action, not talk, is required.

CCCLXXV. 2.—"The better part of thy life and more has passed."

CCCLXXXI. 1.—Insert ماندن between جاودان and اميد.

CCCLXXXV. 1.—الااتا "Oh! take care that."

CCCLXXXVI.—"Be liberal, that to-morrow (the Judgment Day), when they prepare the hall of audience, they may give thee a station in accordance with thy munificence."

CCCCII. 1.—يد Arabic, "hand."

CCCCXV. 1.—مها "O great one."

CCCCXXXV. 1.—شخ for شاخ "a branch."

CCCCLXVI. 1.—محشر "a place of assembling," the Day of Judgment.
2. عرش the ninth heaven, or the throne of God.

CCCCXCVIII. 2.—سر بر خط نهادن "to place the head upon the line," *i.e.* to be subject to.

No. of Couplet.

LXXXVIII. 2.—صنعان is a town in Arabia, and سقلاب a country in the North. روم is, of course, Constantinople.

XCII. 1.—گردن فرو بردن بدوش "to bow the neck to the back" means to be humble.

XCIII. 1.—Some MSS. have نداشت for بداشت: the latter is preferable, meaning "has given up probity."

XCIV. 1.—در ساخت "has agreed with."

C. 1.—"When thieves fear each other."

CIII. 1.—کن is a mistake for گر.

CV. 2.—"He draws tears from his eye."

CVII. 1.—بهم در "together."

CXII. 2.—الحمد خواند referring to the Sura Fátiha of the Korán.

CXLI. 1.—بشکر قدوم "with thanks for his feet," for his coming.

CXLIV. 2.—بسستی "at my carelessness."

CLIII. 1.—Insert و between دید and بیش.

CLIV. 2.—Insert و between امر and نهیش.

CLXXII. 1.—لا ابلی Arabic, "without fear."

CLXXIII. 1.—"He has affection for his slaves."

CLXXXIII. 2.—دست در پیش داشت "held the hand in front," or "forbad."

CXCII. 1.—زی "towards."

CXCIV. 2.—W. Clarke's translation of مستسقی as "the dropsical one" seems wrong. The word means a water-carrier, who is not filled, or has his water-skin not filled, by the Euphrates.

CC. 2.—روا دارم as in some MSS., is preferable to روا داردم.

CCIII. 1.—بخاطر درم or در خاطر من.

CCVII. 2.—جز بدم "except evil towards me."

CCVIII. 2.—از منش "him than me."

CCIX. 1.—"When the king places my worth above him."

CCXI. 1.—برینت "with regard to this to thee."

CCXXII. 1.—آبش بریخت "spilled his water," or spoiled his reputation.

CCXXIV. 2.—سنگ ترازو a stone used as a weight, probably.

CCXXVI. 2.—سر دست افشاندن "to open out the back of the hand," *i.e.* to disagree.

CCXXVIII. 1.—همانا "thou mayest say," "assuredly."

CCXLVII. 2.—"For if thou takest action thereon."

CCXLVIII. 2.—"(The king) increased."

CCLI. 2.—"By the assistance of faith snatch away the ball of fortune."

No. of Couplet

was Changiz Khán, with whom Atábak made peace by payment of money. In these lines the action of the two kings is contrasted.

CLX. 1.—فزون , which some MSS. have, is, perhaps, better than برون .

CLXXII. 1.—Zangi was the grandfather, and Sa'd the father, of Abu Bakr, in whose reign Sa'di flourished.

CLXXX. 1.—"He took away the water (of reputation) from the river."

CLXXXI. 1.—"May the eye of fortune be opened upon thy face."

CLXXXVI. 2.—"Fulfil his desire in this world and that to come."

CHAPTER I.

III. 1.—بسی "much," for "long."

VI. 1.—منزل هناس "one who knows the stages towards salvation."

VII. 1.—نه "nine."

2. Kizil Arslán, the name of a king. This alludes to a couplet composed in honour of Kizil Arslán by Záhir-Faryábí, as follows:

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه برکاب قزل ارسلان دهد

IX. 1.—آستان, the threshold of God.

XI. 1.—ذو الجلال "the lord of glory," God.

XVI. 1.—دهم "give me."

XVII. 1.—برکار خیرم بدار "keep me in (the way) of good."

XXVI. 1.—بپیچ should be the negative مپیچ .

XXIX. 1.—طریقت "the way" to God. Above this are still the stages of حقیقت "the truth" of the existence of God, and معرفت "the knowledge" of God.

XXXI. 1.—نزع روان "the tearing up of life," the death-agony.

XLI. 1.—کو "for he," *i.e.* the king.

XLVI. 1.—بترس this would be better in the negative form, as in other MS.

L. 2.—مزور is miswritten for مزدور "a labourer."

LII. 1.—Shiruyah was the son of Khusro Parviz.

LXIV. 2.—"Whose hand is raised towards God in prayer against him."

LXVI. 1.—بمالش "by (confiscating) his property."

LXXXII. 1.—Shápur was a favourite of Khusro Parviz, and was employed by him in his courtship of Shireen, whom he subsequently married.

2. قلم درکشید "drew his pen through," "cancelled." Other MSS. substitute برسمش "to his pension," for بر اسمش "to his name."

No. of Couplet.

xcix. 2.—بسر بردم ایّام "I passed my days."

ci. 1.—خاکی نهاد "submissive," "humble." "I have never seen anyone like those pure, humble men of Shiráz. May blessing be on this dust (of Shiráz)!"

cii. 2.—بر انگیختم , *i.e.* بر انگیخت مرا "rooted up for me."

ciii. 1 and 2.—In some MSS. the concluding verbs are in the 1st pers. sing. instead of the 3rd pl., and correspond better with the commencement: "I said to my heart."

cvi. 2.—Carry away on paper, *i e.* write and respect.

cvii. 2.—Ten "doors" of instruction, corresponding to باب "chapters."

cix. 2.—That the benefactor may praise God's excellence by liberality.

cx. 2.—This عسق or "love" is said by commentators to be the love of God.

cxiv. 2.—The two 'Ids, *i.e.* the breaking of the fast of Rumzán, and the day on which sacrifices are offered.

cxv. 2.—The treasury is, of course, the Bustán.

cxvi. 1.—Some MSS. have بماندست , and others نماندست .

cxvii. 1.—کہ "for," "because."

cxviii. 2.—"I have not heard of any learned man being a fault-finder."

cxix. 2.—حشوش "its quilting," usually of cotton.

cxx. 2.—There is a play on the word حشو , which, according to commentators, means here "light words." The sentence may thus mean: "put on my quilting," or, "hide my light words."

cxxii. 1.—The day of hope and fear, *i.e.* the Day of Judgment.

cxxiii. 1.—"If thou seest evil in my words," as if it were اگر بدی بینی در سخن من .

cxxv. 1.—همانا "you might say," equivalent to گویا .

cxxvi. 2.—بغیبت درم for در عیبت من "in my absence."

cxxviii. 2.—چوبازش کنی "when thou openest it."

cxxxii. 2.—سیّد "the lord," Mahomet: he was born in the time of Naushirwán. These lines are in praise of Muhammad Atábak Abu Bakr, to whom the book is dedicated.

cxxxvi. 1 and 2.—Arabic. "And brass for the gate, like the ancient house (the Kaabah)! Around it from every broad road (men come)."

cxliv. 1.—چنوی "like him." Some MSS. have چون تو ای .

cxlviii. 2.—Zál may mean Rustam's father, or an old man.

clvi.–clviii.—Alexander the Great built a wall a hundred farsangs in length between two mountains, to check the incursions of the people who lived to the north of Kohistan, and are here called Gájuj (Gájuj and Majuj are Gog and Magog, descendants of Japhet). Gájuj Kufr

No. of Couplet.

LXX. 2.—مہبط جبریل "the place of descent of (*i.e.* inspired by) Gabriel," the angel.

LXXI. 1.—بعث و نشر "raising and dispersing"—the resurrection.

LXXII. 2.—کلیمی "the familiar" (of God).

LXXIII. 1.—یتیمی "he who is without a father"; قرآن نا کرده درست "who has not yet completed the Korán."

2. Some MSS. read هفت for چند "who has obliterated seven creeds."

LXXV. 2.—کسرا should be کسری "royal."

LXXVI. 1.—بلا قامت *i.e.* by the cry of لاقامت, as لا حول ولا قوت "there is no power, &c., but in God." لات is the name of an idol, as is also عزی in line 2.

LXXVII. 2.—انجیل and توریت the Gospel and the Mosaical books.

LXXVIII. 1.—شبی بر نشست: alluding to Mahomet's reported flight in a night on his steed Burák from Mecca to Jerusalem, or higher than the heavens.

LXXIX. 1.—تیه قربت "the desert of approach."

2. سدره is a tree in the seventh heaven.

LXXX.—بدو *i.e.* to Gabriel; سالار بیت الحرام *i.e.* Mahomet.

LXXXIII. 2.—تجلی "the glory of God."

LXXXV. 1.—نعت invocation of praise or eulogium.

LXXXVII.—ابو بکر father-in-law and first successor, or Khaliph, of Mahomet. مرید in this line means "disciple," and in the 2nd "proud," "disobedient."

LXXXVIII. 1.—عثمان "Osman, the third Khaliph."

2. دلدل a camel that Ali, the fourth Khaliph, rode.

LXXXIX. 1.—فاطم Mahomet's daughter.

XCI. 2.—حی "life," or God.

XCII. 1.—مشتی a handful or small number.

2. طفیل name of a man. The general sense of the passage is: "How does thy dignity in the temple of God become less if a few devotees such as Toophail (an unbidden guest) appear as guests at the abode of salvation?"

XCIV. 2.—"When thou wast created men were yet water and mud," as stated in the Korán.

XCV. 2.—فرع نست "thy branch or offspring."

XCVII.—لولاك refers to a Sura of the Korán stating: "If it had not been for thee I would not have created the heavens." طاها ویاسین refer to two Suras of the Korán, which are entitled respectively ط ه and ی س.
It is not known what the meaning of these mystical titles is.

XCVIII.—"Since Sa'di only incompletely glorifies thee, on thee be blessing (الصلوة is the first chapter of the Korán), O Prophet, and peace!"

No. of Couplet.

xxxii. 2.—نه بر حرف او "there is no place for anyone's finger," *i.e.* no one can find fault with.

xxxvi. 2.—کردست abbreviated from کرده است. که "who?"

xxxvii. 1.—در صلب سنگ "in the loins of," or in the hard rock.

xl. 2.—که "for," "inasmuch as."

xli. 2.—وگر چندو: the second و is superfluous.

xlii. 2.—"Who but He knows how to make being out of nothing?"

xlviii. 2.—قتم is a mistake for قُم (Arabic) "arise." In some MSS. the following couplet stands in place of this:

چه شبها در این فکر بودم ستیز
که حیرت گرفت آستینم که خیز

li.—There is a play here on the words سحبان and سبحان, the former being the name of an eloquent Arab poet, and the latter meaning God.

lii.—Some MSS. have خاصان for خاصان.

liv. 1.—راز here refers to divine mysteries.

lvi. 2.—نبردست for نبرده است ; کزو for که از او ; برون for بیرون.

lvii.—باز in the 1st line is "the falcon," and in the 2nd line "open," in contradistinction to the fastening up of the eyes in the 1st line.

lviii.—ره abbreviated from راه "a road."

lix. 1.—کنج قارون: Karoon is supposed to be the same as Korah, a cousin of Moses, and to have been possessed of great treasures. The legend goes that the earth swallowed him up for refusing to pay Moses a tithe of his possessions for the public use.

lxi. 2.—عهد الستت the promise of الست بربّکم "Am I not your Lord?" contained in the Korán.

lxii. 1.—ره بری ; ره for راه ; بری present tense of بردن. بدآنجا *i.e.* to the temple of God. ببال محبت بری "thou shalt fly with the wing of friendship."

lxiii. 2.—سرا پرده a canvas screen enclosing tents.

lxiv. 2.—Difficult to understand. It may read عنانش بگیر و بتحیّر گه ایست: "Seize thou its reins and stand firm in the place of confusion." ایست is here the imperative of ایستادن.

lxv. 2.—داعی here is probably God as the Cause or Author.

lxvi. 2.—و should be inserted between بسیار and سر.

lxvii. 2.—ره for راه.

lxviii.—مصطفی "the chosen," Mahomet.

lxix. 1.—السجایا pl. of سجیّة and الشیم pl. of شیمت, with the article ال, "disposition," "habit."

2. البرایا pl. of بریت "men." شفیع الامم "intercessor for his people." امم is the pl. of امة.

NOTES ON THE BUSTAN.

INTRODUCTION.

No. of Couplet.

I. 1.—Some MSS. have جهاندار in place of خداوند; but as the latter is used in the 2nd line, as well as in the 2nd couplet, it seems advisable to retain it. آفرین abbreviated from آفریننده, pres. partic. of آفریدن "to create."

2. بر: most MSS. have در, which is preferable.

III. 1.—هر کز abbreviated from هر که از "whoever from." درش: some MSS. read عزیزی که از درگاه اش, using "temple" in place of "door."

2. شد equivalent to رفت; "to whatever door he has gone."

V.—نه بگیرد بفور "He does not seize instantly or hastily."

VI. 2.—ما جرا for ما جرى (Arabic) "what has occurred." در نوشت "has written in or recorded," *i.e.* pardoned; also rolled up or folded.

VII. 2.—گنه for گناه.

VIII.—The word پسر "a son" is probably understood here.

X. 1.—"If a slave does not come up sharply to his business."

XII. 2.—شود بری "becomes separated or cut off from."

XIII. 1.—بالا و پست "high and low," or heaven and earth.

XIV.—یغما "plunder"; here نعما "blessing" or "favour" is suggested.

XV. 2.—کی "who."

XVIII.—سیمرغ در قاف. The fabulous bird, the Simurgh, on the mountain of Káf, equally fabulous: the latter was imagined by Asiatics to surround the world, bounding the horizon on all sides.

XIX. 2.—دارای "the king or sovereign."

XX. 1.—مر a mere expletive. رسد: other MSS. read سزد from سزیدن "to befit or become."

XXVI. 2.—صُمٌّ و بکمٌ (Arabic) "deaf and dumb."

XXVII. 2.—عزازیل an evil spirit, the devil.

XXVIII. 1.—بر بدرگاه to be read as if it were بر درگاه.